هو

۱۲۱

مخزن الاسرار

نظامی گنجوی

فهرست

- ۱. آغاز سخن
- ۲. (مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان
- ۳. (مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان
- ۴. در نعمت رسول اکرم
- ۵. در معراج
- ۶. نعت اول
- ۷. نعت دوم
- ۸. نعت سوم
- ۹. نعت چهارم
- ۱۰. در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود
- ۱۱. خطاب زمین بوس
- ۱۲. در مقام و مرتبت این نامه
- ۱۳. گفتار در فضیلت سخن
- ۱۴. برتری سخن منظوم از منثور
- ۱۵. در توصیف شب و شناختن دل
- ۱۶. خلوت اول در پرورش دل
- ۱۷. ثمره خلوت اول
- ۱۸. خلوت دوم در عشرت شبانه
- ۱۹. ثمره خلوت دوم
- ۲۰. مقالت اول در آفرینش آدم
- ۲۱. داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او
- ۲۲. مقالت دوم در عدل و نگهداری انصاف
- ۲۳. حکایت نوشیروان با وزیر خود
- ۲۴. مقالت سوم در حوادث عالم
- ۲۵. حکایت سلیمان با دهقان
- ۲۶. مقالت چهارم در رعایت از رعیت
- ۲۷. داستان پیر زن با سلطان سنجر
- ۲۸. مقالت پنجم در وصف پیری
- ۲۹. داستان پیر خشت‌زن
- ۳۰. مقالت ششم در اعتبار موجودات
- ۳۱. داستان سگ و صیاد و روباه
- ۳۲. مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات
- ۳۳. داستان فریدون با آهو
- ۳۴. مقالت هشتم در بیاین آفرینش
- ۳۵. داستان میوه فروش و روباه
- ۳۶. مقالت نهم در تک مونات دنیوی
- ۳۷. داستان زاهد توبه شکن
- ۳۸. مقالت دهم در نمودار آخرالزمان
- ۳۹. داستان عیسی
- ۴۰. مقالت یازدهم در بیوفائی دنیا
- ۴۱. داستان مبد صاحب نظر
- ۴۲. مقالت دوازدهم در وداع منزل خاک
- ۴۳. داستان دو حکیم متنازع
- ۴۴. مقالت سیزدهم در نکوهش جهان
- ۴۵. داستان حاجی و صوفی
- ۴۶. مقالت چهاردهم در نکوهش غفلت
- ۴۷. داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی
- ۴۸. مقالت پانزدهم در نکوهش رشگبران
- ۴۹. داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر
- ۵۰. مقالت شانزدهم در چابک روی
- ۵۱. داستان کودک مجروح

- ۵۲. مقالت هفدهم در پرستش و تجرید
- ۵۳. داستان پیر و مرید
- ۵۴. مقالت هیجدهم در نکوهش دورویان
- ۵۵. داستان جمشید با خاصگی محرم
- ۵۶. مقالت نوزدهم در استقبال آخرت
- ۵۷. داستان هارون‌الرشید با موی تراش
- ۵۸. مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر
- ۵۹. داستان بلبل با باز
- ۶۰. انجام کتاب

آغاز سخن

بسم‌الله الرحمن الرحیم | هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن | نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان | بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم | مرسله پیوند گلوی قلم
پرده گشای فلک پرده‌دار | پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست | مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب | حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش‌آموز درون پروران | روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل | روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک | تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها | عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان | چشمه تدبیر شناسندگان
اول و آخر بوجود و صفات | هست کن و نیست کن کاینات
با جبروتش که دو عالم کمست | اول ما آخر ما یکدمست
کیست درین دیر گه دیر پای | کو لمن الملک زند جز خدای
بود و نبود آنچه بلندست و پست | باشد و این نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل | مشکل این کار نکردند حل
کز ازلش علم چه دریاست این | تا ابدش ملک چه صحراست این
اول او اول بی ابتداست | آخر او آخر بی‌انتهاست
روضه ترکیب ترا حور ازوست | نرگس بینای ترا نور ازوست

کشمکش هر چه در و زندگیست		پیش خداوندی او بندگیست
هر چه جز او هست بقائیش نیست		اوست مقدس که فنائیش نیست
منت او راست هزار آستین		بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود		خار زگل نی زشکر دور بود
چونکه به جودش کرم آباد شد		بند وجودش از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده		کار فلک بود گره در گره
تا نگشاد این گره وهم سوز		زلف شب ایمن نشد از دست روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد		جعد شب از گرد عدم شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد		هفت گره بر کمر خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه		زین دو کله‌وار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد		چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت		جرعه آن در دهن سنگ ریخت
زاتش و آبی که بهم در شکست		پیه در و گرده یاقوت بست
خون دل خاک زبحران باد		در جگر لعل جگرگون نهاد
باغ سخا را چو فلک تازه کرد		مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبانرا رطب نوش داد		در سخن را صدف گوش داد
پرده‌نشین کرد سر خواب را		کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند		خال (عصی) بر رخ آدم فکند
روی زر از صورت خواری بشست		حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را به کواکب سترد		جان صبا را به ریاحین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت		نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده به غمخوارگی لب کشاند		زهره به خنیاگری شب نشاند

ناف شب از مشک فروشان اوست ... ماه نو از حلقه به گوشان اوست
پای سخنرا که درازست دست ... سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نبشت ... هم زدرش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت ... دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش ... ترک ادب بود ادب کردمش
هر که فتاد از سر پرگار او ... جمله چو ما هست طلبگار او
سدره نشینان سوی او پر زدند ... عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخست پر از طوق اوست ... ور دل خاکست پر از شوق اوست
زنده‌ی نام جبروتش احد ... پایه تخت ملکوتش ابد
خاص نوالش نفس خستگان ... پیک روانش قدم بستگان
دل که زجان نسبت پاکی کند ... بر در او دعوی خاکی کند
رسته خاک در او دانه‌ایست ... کز گل باغش ارم افسانه‌ایست
خاک نظامی که بتایید اوست ... مزرعه دانه توحید اوست

(مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان

ای همت هستی زتو پیدا شده ... خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کاینات ... ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت پیوند نی ... تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی ... وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست ... ملک تعالی و تقدس تراست
خاک به فرمان تو دارد سکون ... قبه خضرا تو کنی بیستون

جز تو فلکرا خم چوگان که داد		دیک جسد را نمک جان که داد

چون قدمت بانک بر ابلق زند		جز تو که یارد که اناالحق زند

رفتی اگر نامدی آرام تو		طاقت عشق از کشش نام تو

تا کرمت راه جهان برگرفت		پشت زمین بار گران برگرفت

گرنه زپشت کرمت زاده بود		ناف زمین از شکم افتاده بود

عقد پرستش زتو گیرد نظام		جز بتو بر هست پرستش حرام

هر که نه گویای تو خاموش به		هر چه نه یاد تو فراموش به

ساقی شب دستکش جام تست		مرغ سحر دستخوش نام تست

پرده برانداز و برون آی فرد		گر منم آن پرده بهم در نورد

عجز فلک را به فلک وانمای		عقد جهانرا زجهان واگشای

نسخ کن این آیت ایام را		مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبانرا به قلم بازده		وام زمین را به عدم بازده

ظلمتیانرا بنه بی نور کن		جوهریانرا زعرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن		منبر نه پایه بهم درفکن

حقه مه بر گل این مهره زن		سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب‌افروز را		پر بشکن مرغ شب و روز را

از زمی این پشته گل بر تراش		قالب یکخشت زمین گومباش

گرد شب از جبهت گردون بریز		جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز

تا کی ازین راه نوروزگار		پرده‌ای از راه قدیمی بیار

طرح برانداز و برون کش برون		گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را		زیرتر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز		دیده خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج زطوق هلال
باز کن این پرده ز مشتی خیال

تا به تو اقرار خدائی دهند
بر عدم خویش گوائی دهند

غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم
گل همه تن جان که به تو زنده‌ایم

بی دیتست آنکه تو خونریزیش
بی بدلست آنکه تو آویزیش

منزل شب را تو دراز آوری
روز فرو رفته تو بازآوری

گرچه کنی قهر بسی را ز ما
روی شکایت نه کسی را ز ما

روشنی عقل به جان داده‌ای
چاشنی دل به زبان داده‌ای

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

غمزه نسرین نه ز باد صباست
کز اثر خاک تواش توتیاست

پرده سوسن که مصابیح تست
جمله زبان از پی تسبیح تست

بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از دام غم آزاد کن

(مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست
سفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه به دوش توایم
چون در تو حلقه به گوش توایم

داغ تو داریم و سگ داغدار
می‌نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که زباغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم

بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای
جز تو نداریم نوازنده‌ای

از پی تست اینهمه امید و بیم
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی داوریم
گر تو برانی به که روی آوریم

این چه زبان وین چه زبان را نیست
گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا وین پر و بال از کجا
من که و تعظیم جلال از کجا

جان به چه دل راه درین بحر کرد
دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم
من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز به انعام خویش

پیش تو گر بی سر و پای آمدیم
هم به امید تو خدای آمدیم

یارشو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچاره‌گان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی‌نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر ننوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما
زاری ازین بیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواننده‌ایم
چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی به تو
خواجگی اوست غلامی به تو

نزل تحیت به زبانش رسان
معرفت خویش به جانش رسان

در نعمت رسول اکرم

تخته اول که الف نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست

حلقه حی را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی زسرای بهشت

رسم ترنجست که در روزگار　　پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا چو علم پیش برد　　ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست　　خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست　　خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام　　آنت بشیر اینت مبشر به نام
امی گویا به زبان فصیح　　از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست به عهد و وفا　　اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن‌تر پرگار کن　　نکته پرگارترین سخن
از سخن او ادب آوازه‌ای　　وز کمر او فلک اندازه‌ای
کبر جهان گرچه بسر بر نکرد　　سر به جهان هم به جهان در نکرد
عصمتیان در حرمش پردگی　　عصمت از او یافته پروردگی
تربتش از دیده جنایت ستان　　غربتش از مکه جبایت ستان
خامشی او سخن دلفروز　　دوستی او هنر عیب سوز
فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر　　فتنه شدن نیز برو ناگزیر
بر همه سر خیل و سر خیر بود　　قطب گرانسنگ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته　　درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست　　نیم هلال از شب معراج اوست
تخت نشین شب معراج بود　　تخت نشان کمر و تاج بود
داده فراخی نفس تنگ را　　نعل زده خنگ شب آهنگ را
از پی باز آمدنش پای بست　　موکبیان سخن ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید　　غاشیه داری به نظامی رسید

در معراج

نیم شبی کان ملک نیمروز ... کرد روان مشعل گیتی فروز
نه فلک از دیده عماریش کرد ... زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات ... هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع ... زامدنش آمده شب در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت ... کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه ... مرغ دلش رفته به آرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک ... خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده ... قالبش از قلب سبکتر شده
گام به گام او چو تحرک نمود ... میل به میلش به تبرک ربود
چون دو جهان دیده بر او داشتند ... سر ز پی سجده فرو داشتند
پایش ازان پایه که سر پیش داشت ... مرحله بر مرحله صد بیش داشت
رخش بلند آخورش افکند پست ... غاشیه را بر کتف هر که هست
بحر زمین کان شد و او گوهرش ... برد سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب را به شب عنبرین ... گاو فلک برد ز گاو زمین
او ستده پیشکش آن سفر ... از سرطان تاج و زجوزا کمر
خوشه کزو سنبل‌تر ساخته ... سنبله را بر اسد انداخته
تا شب او را چه قدر قدر هست ... زهره شب سنج ترازو به دست
سنگ ورا کرده ترازو سجود ... زانکه به مقدار ترازو نبود
ریخته نوش از دم سیسنبری ... بر دم این عقرب نیلوفری
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت ... زهر ز بزغاله خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب	یونس حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده	لشگر گل خیمه به صحرا زده

از گل آن روضه باغ رفیع	ربع زمین یافته رنگ ربیع

عشر ادب خوانده ز سبع سما	عذر قدم خواسته از انبیا

ستر کواکب قدمش میدرید	سفت ملایک علمش میکشید

ناف شب آکنده ز مشک لبش	نعل مه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بدان اتفاق	برق شده پویه پای براق

کبک وش آن باز کبوتر نمای	فاخته‌رو گشت بفر همای

سدره شده صد ره پیراهنش	عرش گریبان زده در دامنش

شب شده روز اینت نهاری شگرف	گل شده سرو اینت بهاری شگرف

زان گل و زان نرگس کانباغ داشت	نرگس او سرمه مازاغ داشت

چون گل ازین پایه فیروزه فرش	دست به دست آمد تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند

او بتحیر چو غریبان راه	حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که درش داشتند	هودج او یکتنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود	این قدمش زانقدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مائده محتاج بود

چون به همه حرق قلم در کشید	ز آستی عرش علم برکشید

تا تن هستی دم جان می‌شمرد	خواجه جان راه به تن می‌سپرد

چون بنه عرش به پایان رسید	کار دل و جان به دل و جان رسید

تن به گهر خانه اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت

دیده که نور ازلی بایدش سر به خیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت پرده خلقت زمیان برگرفت
کرد چو ره رفت زغایت فزون سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
پرده در انداخته دست وصال از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته جان به تماشا نظر انداخته
رفت ولی زحمت پائی نداشت جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود به در آمد تمام تا سخنش یافت قبول سلام
آیت نوری که زوالش نبود دید به چشمی که خیالش نبود
دیدن او بی عرض و جوهرست کز عرض و جوهر از آنسو ترست
مطلق از آنجا که پسندیدنیست دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنش از دیده نباید نهفت کوری آنکس که بدیده نگفت
دید پیمبر نه به چشمی دگر بلکه بدین چشم سر این چشم سر
دیدن آن پرده مکانی نبود رفتن آن راه زمانی نبود
هر که در آن پرده نظرگاه یافت از جهت بی جهتی راه یافت
هست ولیکن نه مقرر بجای هر که چنین نیست نباشد خدای
کفر بود نفی ثباتش مکن جهل بود وقف جهاتش مکن
خورد شرابی که حق آمیخته جرعه آن در گل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین رحمت حق نازکش او نازنین
لب به شکر خنده بیاراسته امت خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده جمله مقصود میسر شده

پشت قوی گشته از آن بارگاه / روی درآورد بدین کارگاه

زان سفر عشق نیاز آمده / در نفسی رفته و باز آمده

ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جانداروی جانهای ما

دور سخا را به تمامی رسان / ختم سخن را به نظامی رسان

نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست

تازه‌ترین سنبل صحرای ناز / خاصه‌ترین گوهر دریای راز

سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل گر آفتاب

خنده خوش زان نزدی شکرش / تا نبرد آب صدف گوهرش

گوهر او چون دل سنگی نخست / سنگ چرا گوهر او را شکست

کرد جدا سنگ ملامت گرش / گوهری از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی این سنگ مفرح گزای / گر نشدی درشکن و لعل‌سای

سیم دیت بود مگر سنگ را / کامد و خست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست / با لبش از جمله دندان بهاست

گوهر سنگین که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان دیتش جان کنان / از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بخود بر درست

از بن دندان سر دندان گرفت
داد بشکرانه کم آن گرفت

زارزوی داشته دندان گذاشت
کز دو جهان هیچ بدندان نداشت

در صف ناورد گه لشکرش
دست علم بود و زبان خنجرش

خنجر او ساخته دندان نثار
خوش نبود خنجر دندانه‌دار

اینهمه چه؟ تا کرمش بنگرند
خار نهند از گل او برخورند

باغ پر از گل سخن خار چیست
رشته پر از مهره دم مار چیست

با دم طاوس کم زاغ گیر
با دم بلبل طرف باغ گیر

طبع نظامی که بدو چونگلست
بر گل او نغز نوا بلبلست

نعت دوم

ای تن تو پاک‌تر از جان پاک
روح تو پرورده روحی فداک

نقطه گه خانه رحمت توئی
خانه بر نقطه زحمت توئی

راهروان عربی را تو ماه
یاوگیان عجمی را تو راه

ره به تو یابند و تو ره ده نه‌ای
مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای

چون تو کریمان که تماشا کنند
رستی تنها نه به تنها کنند

از سر خوانی که رطب خورده‌ای
از پی ما زله چه آورده‌ای

لب بگشا تا همه شکر خورند
ز آب دهانت رطب‌تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای
صبح ز خورشید رخت خنده‌ای

عالم تردامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشگین غبار
پیکر آن بوم شده مشک بار

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه چگویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر تست
تشنه جلاب تباشیر تست

تاج تو و تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی
رو تو که خود سایه نور اللهی

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان شده گلشن به تو
چشم غریبان شده روشن به تو

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

پر زر و در گشته ز تو دامنش
خشتک زر سوزه پیراهنش

در صدف صبح به دست صفا
غالیه بوی تو ساید صبا

لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشگر عنبر علم انداخته

بوی کز آن عنبر لرزان دهی
گر به دو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت زهیست
عرش در ایوان تو کرسی نهیست

روزن حاجت چو بود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای
گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای

تا تو به خاک اندری ای گنج پاک
شرط بود گنج سپردن به خاک

گنج ترا فقر تو ویرانه بس
شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف آه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست

ایندو طرف گرد سپید و سیاه
راه تو را پیک ز پیکان راه

عقل شفا جوی و طبیبش توئی
ماه سفرساز و غریبش توئی

خیز و شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم

ای مدنی برقع و مکی نقاب سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظرانرا به لب آمد نفس ای ز تو فریاد به فریادرس
سوی عجم ران منشین در عرب زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن هردو جهانرا پر از آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند خطبه تو کن تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی به ولایت سپرد باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان غسل ده این منبر از آلودگان
خانه غولند بپردازشان در غله دان عدم اندازشان
کم کن اجری که زیادت خورند خاص کن اقطاع که غارتگرند
ماه همه جسمیم بیا جان تو باش ما همه موریم سلیمان تو باش
از طرفی رخنه دین میکنند وز دگر اطراف کمین میکنند
شحنه توئی قافله تنها چراست قلب تو داری علم آنجا چراست
یا علیی در صف میدان فرست یا عمری در ره شیطان فرست
شب به سر ماه یمانی درآر سر چو مه از برد یمانی برآر
با دو سه در بند کمربند باش کم زن این کم زده چند باش
پانصد و هفتاد بس ایام خواب روز بلندست به مجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو ما همه خفتیم تو بیدار شو
ز آفت این خانه آفت پذیر دست برآور همه را دست گیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست / با تو کسی را سر وا خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی / جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای به انگشت دست / تا به تو بخشیده شود هر چه هست

با تو تصرف که کند وقت کار / از پی آمرزش مشتی غبار

از تو یکی پرده برانداختن / وز دو جهان خرقه درانداختن

مغز نظامی که خبر جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

از نفسش بوی وفائی ببخش / ملک فریدون به گدائی ببخش

نعت چهارم

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هر چه زبیگانه وخیل تواند / جمله در این خانه طفیل تواند

اول بیت ار چه به نام تو بست / نام تو چون قافیه آخر نشست

این ده ویران چو اشارت رسید / از تو و آدم به عمارت رسید

آنچه بدو خانه نوآیین بود / خشت پسین دای نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوی / مرسله یک گره از هر دوی

آدم از آن دانه که شد هیضه‌دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار

توبه دل در چمنش بوی تست / گلشکرش خاک سر کوی تست

دل ز تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد

گوی قبولی ز ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند

آدم نو زخمه درآمد به پیش / تا برد آنگوی به چوگان خویش

بارگیش چون عقب خوشه رفت / گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت

نوح که لب تشنه به حیوان رسید
چشمه غلط کرد و به طوفان رسید

مهد براهیم چو رای اوفتاد
نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد

چون دل داود نفس تنگ داشت
در خور این زیر، بم آهنگ داشت

داشت سلیمان ادب خود نگاه
مملکت آلوده نجست آین کلاه

یوسف از آن چاه عیانی ندید
جز رسن و دلو نشانی ندید

خضر عنان زین سفر خشک تافت
دامن خود تر شده‌ی چشمه یافت

موسی از این جام تهی دید دست
شیشه به کهپایه «ارنی «شکست

عزم مسیحا نه به این دانه بود
کو ز درون تهمتی خانه بود

هم تو «فلک طرح «درانداختی
سایه بر این کار برانداختی

مهر شد این نامه به عنوان تو
ختم شد این خطبه به دوران تو

خیز و به از چرخ مداری بکن
او نکند کار تو کاری بکن

خط فلک خطه میدان تست
گوی زمین در خم چوگان تست

تا زعدم گرد فنا برنخاست
می‌تک و می‌تاز که میدان تراست

کیست فنا کاب ز جامت برد
یا عدم سفله که نامت برد

پای عدم در عدم آواره کن
دست فنا را به فنا پاره کن

ای نفست نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان

عقل به شرع تو ز دریای خون
کشتی جان برد به ساحل درون

قبله نه چرخ به کویت دراست
عبهر شش روزه به مویت دراست

ملک چو مویت همه درهم شود
گر سر موئی زسرت کم شود

بی قلم از پوست برون خوان توئی
بی سخن از مغز درون دان توئی

زان بزد انگشت تو بر حرف پای
تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس
حرف تویی زحمت انگش کس

پست شکر گشت غبار درت پسته و عناب شده شکرت

یک کف پست تو به صحرای عشق برگ چهل روزه تماشای عشق

تازه‌ترین صبح نجاتی مرا خاک توام کاب حیاتی مرا

خاک تو خود روضه جان منست روضه تو جان و جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم غاشیه بر دوش غلامی کشم

بر سر آنروضه چون جان پاک خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه‌تر کنند خاک مرا غالیه سر کنند

در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود

من که درین دایره دهربند چون گره نقطه شدم شهربند

دسترس پای گشائیم نیست سایه ولی فر همائیم نیست

پای فرو رفته بدین خاک در با فلکم دست به فتراک در

فرق به زیر قدم انداختم وز سر زانو قدمی ساختم

گشته ز بس روشنی روی من آینه دل سر زانوی من

من که به این آینه پرداختم آینه دیده درانداختم

تا زکدام آینه تابی رسد یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نظر عقل به رای درست گرد جهان دست برآورد چست

دید از آن مایه که در همتست پایه دهی را که ولی نعمتست

شاه قوی طالع فیروز چنگ گلبن این روضه فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه رای قطب رصد بند مجسطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اولست و آیت مقصود بدو منزلست

شاه فلک تاج سلیمان نگین
مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی او کرده چست
بر شرفش نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالیست
ضدش اگر هست سماعیلیست

یکدله شش جهت و هفتگاه
نقطه نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور
گور بود بهره بهرام گور

مفخر شاهان به تواناتری
نامور دهر به داناتری

خاص کن ملک جهان بر عموم
هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر
روم ستاننده ابخاز گیر

عالم و عادل‌تر اهل وجود
محسن و مکرم‌تر ابنای جود

دین فلک و دولت او اخترست
ملک صدف خاک درش گوهرست

چشمه و دریاست به ماهی و در
چشمه آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز
خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کمرش لعل ناب
بر کمر لعل کش آفتاب

آفت این پنجره لاجورد
پنجه در او زد که به دو پنجه کرد

کوس فلک را جرسش بشکند
شیشه مه را نفسش بشکند

خوب سرآغازتر از خرمی
نیک سرانجامتر از مردمی

جام سخا را که کفش ساقیست
باقی بادا که همین باقیس

خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم به تو
روشنی دیده عالم به تو

چرخ که یک پشت ظفر ساز تست
نه شکم آبستن یک راز تست

گوش دو ماهی زبر و زیر تو
شد صدف گوهر شمشیر تو

مه که به شب تیغ درانداختست
با سر تیغت سپر انداختست

چشمه تیغ تو چو آب فرات
ریخته قرابه آب حیات

هر که به طوفان تو خوابش برد
ور به مثل نوح شد آبش برد

جام تو کیخسرو جمشید هش
روی تو پروانه خورشید کش

شیردلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیر افکنی

چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای
از تو کند بیشتر اندیشه‌ای

آن دل و آن زهره کرا در مصاف
کز دل و از زهره زند با تو لاف

هر چه به زیر فلک از رقست
دست مراد تو برو مطلقست

دست نشان هست ترا چند کس
دست نشین تو فرشته است و بس

دور به تو خاتم دوران نبشت
باد به خاک تو سلیمان نبشت

ایزد کو داد جوانی و ملک
ملک ترا داد تو دانی و ملک

خاک به اقبال تو زر می‌شود
زهر به یاد تو شکر می‌شود

می‌که فریدون نکند با تو نوش
رشته ضخاک برآرد ز دوش

میخور می مطرب و ساقیت هست
غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حفاظی و سلاطین پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی تخت ستانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چون نستانی خراج

تختبر آن سر که برو پای تست
بختور آندل که در او جای تست

جغد به دور تو همائی کند
سر که رسد پیش تو پائی کند

منکر معروف هدایت شده
از تو شکایت به شکایت شده

در سم رخشت که زمین راست بیخ
خصم تو چون نعل شده چار میخ

هفت فلک با گهرت حقه‌ای
هشت بهشت از علمت شقه‌ای

هر که نه در حکم تو باشد سرش
بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی
جان دو عالم به یکی تن توئی

گوش سخارا ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن

خلعت گردون به غلامی فرست
بوی قبولی به نظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست
چونکه به خوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این بحر و کان
گوهرش از کف ده و لعل از دهان

وانکه حسود است بر او بیدریغ
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

چون فلکت طالع مسعود داد
عاقبت کار تو محمود باد

ساخته و سوخته در راه تو
ساخته من سوخته بدخواه تو

فتح تو سر چون علم افراخته
خصم تو سر چون قلم انداخته

در مقام و مرتبت این نامه

منکه سراینده این نوگلم
باغ ترا نغمه‌سرا بلبلم

در ره عشقت نفسی میزنم
بر سر کویت جرسی میزنم

عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم

صبح روی چند ادب آموخته
پرده ز سحر سحری دوخته

مایه درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او ننشسته مگس
نی مگس او شکر آلود کس

نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد به فال

نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل به دو بهرامشاه

آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر نو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم / وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست

گر کم ازان شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو نامجیب / گر بنوازش نباشد غریب

کاین سخن رسته پر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ

اوست در این ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ و کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید به زبانی که هست

خوان ترا این دو نواله سخن / دست نکردست برو دستکن

گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آنشب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان

کاخر لاف سگیت می‌زنم / دبدبه بندگیت می‌زنم

از ملکانی که وفا دیده‌ام / بستن خود بر تو پسندیده‌ام

خدمتم آخر به وفائی کشد / هم سر این رشته به جائی کشد

گرچه بدین درگه پایندگان / روی نهادند ستایندگان

پیش نظامی به حساب ایستند / او دگرست این دگران کیستند

من که درین منزلشان مانده‌ام / مرحله پیش ترک رانده‌ام

تیغ ز الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم

تیغ نظامی که سر انداز شد / کند نشد گرچه کهن ساز شد

گرچه خود این پایه بیهمسریست — پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلندست در او می‌پرم — باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو — سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گیرم که به گردون رسم — تا نرسانی تو مرا چون رسم

بود بسیجم که در این یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین بوس شاه

گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند — راه برون آمدنم بسته‌اند

پیش تو از بهر فزون آمدن — خواستم از پوست برون آمدن

باز چو دیدم همه ره شیر بود — پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

لیک درین خطه شمشیر بند — بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

آب سخن بر درت افشانده‌ام — ریگ منم این که به جا مانده‌ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب — باد دعای سحرم مستجاب

گشته دلم بحر گهر ریز تو — گوهر جانم کمر آویز تو

تا شب و روزست شبت روز باد — گوهر شاهیت شب افروز باد

این سریت باد به نیک اختری — بهتر باد آن سریت زین سری

گفتار در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت

پرده خلوت چو برانداختند — جلوت اول به سخن ساختند

تا سخن آوازه دل در نداد — جان تن آزاده به گل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد — چشم جهان را به سخن باز کرد

بی سخن آوازه عالم نبود — این همه گفتند و سخن کم نبود

در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنه نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / هم سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / واندگران آندگرش خوانده‌اند
گه بنوای علمش برکشند / گه بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستنده مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مرده اوئیم و بدو زنده‌ایم
سرد پیان آتش ازو تافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ و کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف زیادست و زبان نیز هم
گرنه سخن رشته جان تافتی / جان سر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند / مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو به صراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گوی چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی به سخن تازه باد

برتری سخن منظوم از منثور

چونکه نسخته سخن سرسری
هست بر گوهریان گوهری

نکته نگهدار ببین چون بود
نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بختورانرا به سخن بخته کرد

بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند به آن دیگران

زاتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند

پرده رازی که سخن پروریست
سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صفت کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند
این دو چه مغز آنهمه چون پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده به منقار گل
فکرت خائیده به دندان دل

چشمه حکمت که سخن دانیست
آب شده زین دو سه یک نانیست

آنکه درین پرده نوائیش هست
خوشتر ازین حجره سرائیش هست

با سر زانوی ولایت ستان
سر ننهد بر سر هر آستان

چون سر زانو قدم دل کند
در دو جهان دست حمایل کند

آید فرقش به سلام قدم
حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که چستش کند
جان شکند باز درستش کند

گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه نهد گوش فلک را هزار

گاه بدین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ

چون به سخن گرم شود مرکبش
جان به لب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند بیضه هفت آسمان

نسبت فرزندی ابیات چست
بر پدر طبع بدارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود
هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارنده این پیکر اوست
بر سخنش زن که سخن‌پرور اوست

مشتری سحر سخن خوانمش
زهره هاروت شکن دانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت
پایه خوار از سر خواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد
کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دلرا که به جانی دهند
کی بود آبی چو به نانی دهند

ای فلک از دست تو چون رسته‌اند
این گره‌هائی که کمر بسته‌اند

کار شد از دست به انگشت پای
این گره از کار سخن واگشای

سیم کشانی که به زر مرده‌اند
سکه این سیم به زر برده‌اند

هر که به زر سکه چون روز داد
سنگ ستد در شب افروز داد

لاجرم این قوم که داناترند
زیرترند ارچه به بالاترند

آنکه سرش زرکش سلطان کشید
باز پسین لقمه ز آهن چشید

وانکه چو سیماب غم زر نخورد
نقره شد و آهن سنجر نخورد

چون سخنت شهد شد ارزان مکن
شهد سخن را مگس افشان مکن

تا ندهندت مستان گر وفاست
تا ننیوشند مگو گر دعاست

تا نکند شرع تو را نامدار
نامزد شعر مشو زینهار

شعر تو را سدره نشانی دهد
سلطنت ملک معانی دهد

شعر تو از شرع بدانجا رسد
کز کمرت سایه به جوزا رسد

شعر برآرد بامیریت نام		کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نشاید نشست		تا سخنی چون فلک آری به دست
بر صفت شمع سرافکنده باش		روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه به گرمی رسید		تند رو چرخ به نرمی رسید
به که سخن دیر پسند آوری		تا سخن از دست بلند آوری
هر چه در این پرده نشانت دهند		گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری به دست		بهتر از آن جوی که در سینه هست
هر که علم بر سر این راه برد		گوی ز خورشید و تک از ماه برد
گر نفسش گرم روی هم نکرد		یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت		برد فلک را ولی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل ساخت		باد زن از بال سرافیل ساخت
پی سپر کس مکن این کشته را		باز مده سر بکس این رشته را
سفره انجیر شدی صفر وار		گر همه مرغی بدی انجیر خوار
منکه درین شیوه مصیب آمدم		دیدنی ارزم که غریب آمدم
شعر به من صومعه بنیاد شد		شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند		خرقه و زنار در انداختند
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز		منتظر باد شمالم هنوز
گر بنمایم سخن تازه را		صور قیامت کنم آوازه را
هر چه وجود است ز نو تا کهن		فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب		سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز		زهره من خاطر انجم فروز
زهره این منطقه میزانیست		لاجرمش منطق روحانیست

سحر حلالم سحری قوت شد
نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال منست
جانور از سحر حلال منست

در توصیف شب و شناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب
گشت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ‌تر
وز سپر او سپرک رنگ‌تر

با سپر افکندن او لشگرش
تیغ کشیدند به قصد سرش

گاو که خرمهره بدو در کشند
چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آهیخت چو در دایه دست
زنگله روز فراپاش بست

از پی سودای شب اندیشه ناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحای او
آب زده آتش سودای او

شربت و رنجور به هم ساخته
خانه سودا شده پرداخته

ریخته رنجور یکی طاس خون
گشته ز سر تا قدم انقاس گون

رنگ درونی شده بیرون نشین
گفته قضا کان من الکافرین

هر نفسی از سر طنازیی
بازی شب ساخته شب بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد
گاه دف زهره درم ریز کرد

من به چنین شب که چراغی نداشت
بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم
آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت
بی کسم اندیشه درین پند رفت

هاتف خلوت به من آواز داد
وام چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست
باد جنیبت کش خاکت چراست

خاک تب آرنده به تابوت بخش		آتش تابنده به یاقوت بخش

تیر میفکن که هدف رای تست		مقرعه کم زن که فرس پای تست

غافل از این بیش نشاید نشست		بر در دل ریزگر آبیت هست

در خم این خم که کبودی خوشست		قصه دل گو که سرودی خوشست

دور شو از راهزنان حواس		راه تو دل داند دل را شناس

عرش روانی که ز تن رسته‌اند		شهپر جبریل به دل بسته‌اند

وانکه عنان از دو جهان تافتست		قوت ز دیواره دل یافتست

دل اگر این مهره آب و گلست		خر هم از اقبال تو صاحبدلست

زنده به جان خود همه حیوان بود		زنده به دل باش که عمر آن بود

دیده و گوش از غرض افزونیند		کارگر پرده بیرونیند

پنبه درآکنده چو گل گوش تو		نرگس چشم آبله هوش تو

نرگس و گل را چه پرستی به باغ		ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ

دیده که آیینه هر ناکسست		آتش او آب جوانی بسست

طبع که باعقل بدلالگیست		منتظر نقد چهل سالگیست

تا به چهل سال که بالغ شود		خرج سفرهاش مبالغ شود

یار کنون بایدت افسون مخوان		درس چهل سالگی اکنون مخوان

دست برآور ز میان چاره جوی		این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته که غمخوار هست		گردن غم بشکن اگر یار هست

بی نفسی را که زبون غمست		یاری یاران مددی محکمست

چون نفسی گرم شود با دو کس		نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس برزند		صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشترین صبح به خواری رسد		گرنه پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتوی هیچکار
یار طلب کن که برآید ز یار

گرچه همه مملکتی خوار نیست
یار طلب کن که به از یار نیست

هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه ز یاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند
خشک‌تر از حلقه در بر درند

دست درآویز به فتراک دل
آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک‌العرش جهان آفرید
مملکت صورت و جان آفرید

داد به ترتیب ادب ریزشی
صورت و جان را به هم آمیزشی

زین دو هم آگوش دل آمد پدید
آن خلفی کو به خلافت رسید

دل که بر او خطبه سلطانیست
اکدش جسمانی و روحانیست

نور ادیمت ز سهیل دلست
صورت و جان هر دو طفیل دلست

چون سخن دل به دماغم رسید
روغن مغزم به چراغم رسید

گوش در این حلقه زبان ساختم
جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم از آن فربهی
طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمه چشم آب سرد
کاتش دل آب مرا گرم کرد

دست برآوردم از آن دست بند
راه زنان عاجز و من زورمند

در تک آنراه دو منزل شدم
تا به یکی تک به در دل شدم

من سوی دل رفته و جان سوی لب
نیمه عمرم شده تا نیمشب

بر در مقصوره روحانیم
گوی شده قامت چوگانیم

گوی به دست آمده چوگان من
دامن من گشته گریبان من

پای ز سر ساخته و سر ز پای
گوی صفت گشته و چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده
صد ز یکی دیده یکی صد شده

همسفران جاهل و من نو سفر
غربتم از بیکسیم تلخ‌تر

ره نه کز آن در بتوانم گذشت
پای درون نی و سر باز گشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت
عشق نقیبانه عنانم گرفت

حلقه زدم گفت بدینوقت کیست
گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیشروان پرده برانداختند
پرده ترکیب در انداختند

لاجرم از خاص‌ترین سرای
بانگ در آمد که نظامی درآی

خاص‌ترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته
چشم بد از دیدن او دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در
هفت حکایت به یک افسانه در

ملک ازان بیش که افلاک راست
دولتیا خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز
صدرنشین گشته شه نیمروز

سرخ سواری به ادب پیش او
لعل قبائی ظفر اندیش او

تلخ جوانی یزکی در شکار
زیرتر از وی سیهی دردخوار

قصد کمین کرده کمند افکنی
سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود
جمله پراکنده و دل جمع بود

من به قناعت شده مهمان دل
جان به نوا داده به سلطان دل

چون علم لشگر دل یافتم
روی خود از عالمیان تافتم

دل به زبان گفت که ای بی زبان
مرغ طلب بگذر از این آشیان

آتش من محرم این دود نیست
کان نمک این پاره نمک سود نیست

سایم از این سرو تواناترست
پایم از این پایه به بالا ترست

گنجم و در کیسه قارون نیم
با تو نیم وز تو به بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او
پر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سرافکندگی
گوش ادب حلقه کش بندگی

خواجه دل عهد مرا تازه کرد		نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر		گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

خلوت اول در پرورش دل

رایض من چون ادب آغاز کرد		از گره نه فلکم باز کرد
گرچه گره در گرهش بود جای		برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته به جائی رسید		کان گره از رشته بخواهد برید
خواجه مع‌القصه که در بند ماست		گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان منست		گرنه چرا در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من		شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو من بی ادبی را غلام		آن ادب‌آموز مرا کرد رام
از چو منی سر به هزیمت نبرد		صحبت خاکی به غنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه		یوسفیی کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بردوختند		چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی سحر افروز شد		کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت		دست من و دامن باغی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد		تا به گریبان به گل آموده کرد
من چو لب لاله شده خنده ناک		جامه به صد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش به جانم سپرد		گل کمر خود به میانم سپرد
گه چو می آلوده به خون آمدم		گه چو گل از پرده برون آمدم
گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب		میشدم ایدون که شود نشو آب

تا علم عشق به جائی رسید		کز طرفی بوی وفائی رسید

نکته بادی بزبان فصیح		زنده دلم کرد چو باد مسیح

زیر زمین ریخت عماریم را		تک به صبا داد سواریم را

گفت فرود آی و ز خود دم مزن		ورنه فرود آرمت از خویشتن

منکه بر آن آب چو کشتی شدم		ساکن از آن باد بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم		تشنه زبان بر لب رود آمدم

چشمه افروخته‌تر ز آفتاب		خضر به خضراش ندیده به خواب

خوابگهی بود سمنزار او		خواب کنان نرگس بیدار او

دایره خط سپهرش مقام		غالیه بوی بهشتش غلام

گل ز گریبان سمن کرده جای		خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار		نافه به گل داده و نیفه به خار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود		بر سر سبزیش پر افکنده بود

تازه گیا طوطی شکر بدست		آهوکان از شکرش شیر مست

جلوه‌گر از حجله گلها شمال		گل شکر از شاخ گیاها غزال

خیری منشور مرکب شده		مروحه عنبر اشهب شده

سرمه بیننده چو نرگس نماش		سوسن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم		قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن یکروزه عیسی زبان		داده به صبح از کف موسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه		فاخته‌گون کرده فلک را به آه

باد نویسنده به دست امید		قصه گل بر ورق مشک بید

گه بسلام چمن آمد بهار		گه بسپاس آمد گل پیش خار

ترک سمن خیمه به صحرا زده		ماهچه خیمه به ثریا زده

لاله به آتشگه راز آمده	چون مغ هندو به نماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن	سهل عرب بود و سهیل یمن
زورق باغ از علم سرخ و زرد	پنجره‌ها ساخته از لاجورد
آب ز نرمی شده قاقم نمای	طرفه بود قاقم سنجاب سای
شاخ ز نور فلک انگیخته	در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب	زنده شده ریگ ز تسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل به زخم	از مژه غنچه لب گل به زخم
ترکش خیری تهی از تیر خار	گاه سپر خواسته گه زینهار
سحر زده بید، به لرزه تنش	مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمن از چابکی	خواست چکیدن سمن از نارکی
نی به شکر خنده برون آمده	زرده گل نعل به خون آمده
آنگل خودرای که خودروی بود	از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان	آمده نارنج به دست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته	سبزه بکشتیش بدر خواسته
هر گره از رشته آن سبز خوان	جان زمین بود و دل آسمان
اختر سرسبز مگر بامداد	گفت زمین را که سرت سبز باد
یا فلک آنجا گذر آورده‌بود	سبزه به بیجاده گرو کرده‌بود
چشمه درفشنده‌تر از چشم حور	تا برد از چشمه خورشید نور
سبزه بر آن چشمه وضو ساخته	شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید	ناله داودی از آن برکشید
چنگل دراج به خون تذرو	سلسله آویخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ	فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم کز آن بوم شده پیکرش
سر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم
ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله ز تعجیل که بشتافته
از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست
سوی دل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام
برده ز شب ناخنه شب تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن
چاه‌کنان در زنخ یاسمن

زرد قصب خاک برسم جهود
کاب چو موسی ید بیضا نمود

خاک به آن آب دوا ساخته
هر چه فرو برده برانداخته

نور سحر یافته میدان فراخ
سایه روی را به صبا داده شاخ

سایه گزیده لب خورشید را
شانه زده باد سر بید را

سایه و نور از علم شاخسار
رقص‌کنان بر طرف جویبار

عود شد آن خار که مقصود بود
آتش گل مجمر آن عود بود

گردن گل منبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ ز داود خوش آوازتر
گل ز نظامی شکر اندازتر

ثمره خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید شکر خنده‌ای
بر گل و شکر نفس افکنده‌ای

فتنه آنماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف زره بافته
تا قدم از فرق نمک یافته

دیدن او چون نمک‌انگیز شد
هر که در او دید نمک‌ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته		شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش شرمسار		چون سر طوطی زنخش طوقدار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش		غبغب سیمین چو ترنجی به کش

مست نوازی چو گل بوستان		توبه فریبی چو مل دوستان

لب طبری‌وار طبر خون به دست		مغز طبرزد به طبر خون شکست

سرخ گلی سبزتر از نیشکر		خشک نباتی همه جلاب‌تر

خال چو عودش که جگرسوز بود		غالیه‌سای صدف روز بود

از غم آن دانه خال سیاه		جمله تن خال شده روی ماه

جزع ز خورشید جگر سوزتر		لعل ز مهتاب شب افروزتر

از بنه دل که به فرسنگ داشت		راه چو میدان دهن تنگ داشت

ز اندل سختش که جگر خواره گشت		بر جگر من دل من پاره گشت

لب به سخن خنده به شکر خوری		رخ به دعا غمزه به افسونگری

بسته چو حقه دهن مهره‌دار		راهگذر مانده یکی مهره‌وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید		بلعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میانم گشاد		طوق تن از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت		کاب حیاتم ز دهن برگذشت

عقل عزیمت گرما دیو دید		نقره آن کار به آهن کشید

دل که به شادی غم دل می‌گرفت		چشمه خورشید به گل می‌گرفت

مونس غم خواره غم وی بود		چاره‌گر می‌زده هم می بود

ای بتبش ناصیت از داغ من		بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او		باغ سحر بود و سرشک آب او

وانکه رخش پردگی خاص بود		آینه صورت اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته‌ام — راه چنین رو که چنین رفته‌ام

محرم این ره تو نه‌ای زینهار — کار نظامی به نظامی گذار

خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس — زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته — خواستهای به دعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده‌تر از روزگار

آه بخور از نفس روزنش — شرح ده یوسف و پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته — بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان به نوا در شگرف — پرده نشینان به وفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم — لعل فشان بر سر در یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت — آتش دل چون دل آتش فروخت

در طبق مجمر مجلس فروز — عود شکرساز و شکر عود سوز

شیشه ز گلاب شکر میفشاند — شمع به دستارچه زر میفشاند

از پی نقلان می‌بوسه خیز — چشم و دهان شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز — زهره و مریخ بهم عشق باز

وعده به دروازه گوش آمده — خنده به دریوزه نوش آمده

نیفه روبه چو پلنگی به زیر — نافه آهو شده زنجیر شیر

ناز گریبان کش و دامن کشان — آستی از رقص جواهر فشان

شمع چو ساقی قدح می به دست — طشت می آلوده و پروانه مست

خواب چو پروانه پرانداخته | شمع به شکرانه سرانداخته
پردگی زهره در آن پرده چست | زخمه شکسته به ادای درست
خواب رباینده دماغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ
آنچه همه عمر کسی یافته | همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان | دل به دل و تن به تن و جان به جان
گفتی ازان حجره که پرداختند | رخت عدم در عدم انداختند
مرغ طرب نامه به پر باز بست | هفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بابزن | بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب‌تر از صبحگاه | پای فلک بسته‌تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان | زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری | تنگ‌تر از حلقه انگشتری
تاختن آورده پریزادگان | همچو پری بر دل آزادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته
میوه دل نیشکر خدشان | گلبن جان نارون قدشان
فندقه شکر و بادام تنگ | سبز خط از پسته عناب رنگ
در شب خط ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی چنان | گشته جهان بابل و هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت | دل به زیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خارها | جهد گرهگیرتر از کارها
شست کرشمه چو کماندار شد | تیر نینداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل رمید | آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت | مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت
گل به حمایت به شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده
هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید

غبغب سیمین که کمر بست از آب
قوس قزح شد ز تف آفتاب

زلف براهیم و رخ آتشگرش
چشم سماعیل و مژه خنجرش

آتش از این دسته ریحان شده
خنجر آز آن نرگس فتان شده

بوسه چو می‌مایه افکندگی
لب چو مسیحا نفس زندگی

خوی به رخ چون گل و نسرین شده
خرمن مه خوشه پروین شده

باز شده کوی گریبان حور
خط سحر یافته صغرای نور

همت خاصان و دل عامیان
شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه منادی که دهان خسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود

می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر در سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند
عاقبت از صبر تهیدست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت را طاقت آهی نبود

صبر دران پرده نواتنگ داشت
فتنه سر زیر در آهنگ داشت

یافته در نغمه داود ساز
قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده

ثمره خلوت دوم

عمر بر آن فرش ازل بافته
آنچه شده باز بدل یافته

گوش در آن نامه تحیت رسان
دیده در آن سجده تحیات خوان

تنگ دل از خنده ترکان شکر   سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه   کرده دلم را چو قصب رخنه گاه

مه که به شب دست برافشانده‌بود   آنشب تا روز فرو مانده‌بود

ناوک غمزه‌اش چو سبک پر شدی   جان به زمین بوسه برابر شدی

شمع ز نورش مژه پر اشک داشت   چشم چراغ آبله از رشک داشت

هر ستمی که بجفا درگرفت   دل به تبرک به وفا برگرفت

گه شده او سبزه و من جوی آب   گه شده من گازر و او آفتاب

زان رطب آنشب که بری داشتم   بیخبرم گر خبری داشتم

کان مه نو کو کمر از نور داشت   ماه نو از شیفتگان دور داشت

شیفته شیفته خویش بود   رغبتی از من صد ازو بیش بود

دل به تمنا که چو بودی ز روز   گر شب ما را نشدی پرده سوز

امشب اگر جفت سلامت شدی   هم نفس روز قیامت شدی

روشنی آن شب چون آفتاب   جویم بسیار و نبینم به خواب

جز به چنان شب طربم خوش نبود   تا شبخوش کرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم   بو که شبی جلوه آن شب کنم

روز سفید آن نه شب داج بود   بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک کان کند   در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مذهبست   هم به تمنای چنان یکشبست

من شده فارغ که ز راه سحر   تیغ زنان صبح درآمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من   آب روان کرد بر ایوان من

ابر بباغ آمده بازی‌کنان   جامه خورشید نمازی‌کنان

حوضه این چشمه که خورشید بست   چون من و تو چند سبو را شکست

چرخ ستاره زده بر سیم ناب		زر طلی از ورق آفتاب
صبح گران خسب سبک خیز شد		دشنه بدست از پی خونریز شد
من ز مصافش سپر انداخته		جان سپر دشنه او ساخته
در پی جانم سحر از جوی جست		تشنه کشی کرد و بر او پل شکست
بانگ برآمد زخرابات من		کی سحر اینست مکافات من
پیشترک زین که کسی داشتم		شمع شب افروز بسی داشتم
آنشب و آنشمع نماندم چسود		نیست چنان شد که تو گوئی نبود
نیش دران زن که ز تو نوش خورد		پشم دران کش که ترا پنبه کرد
خام‌کشی کن که صواب آن بود		سوختن سوخته آسان بود
صبح چو در گریه من بنگریست		بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم		چشمه خورشید فسرد از دمم
با همه زهرم فلک امید داد		مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم		بیخبرم گر چه خبر یافتم
هر که درین مهد روان راه یافت		بیشتر ز نور سحرگه یافت
ای ز خجالت همه شبهای تو		رو سیه از روز طرب‌های تو
من که ازین شب صفتی کرده‌ام		آن صفت از معرفتی کرده‌ام
شب صفت پرده تنهائیست		شمع در او گوهر بینائیست
عود و گلابی که بر او بسته شد		ناله و اشک دو سه دلخسته شد
وانهمه خوبی که دران صدر بود		نور خیالات شب قدر بود
محرم این پرده زنگی نورد		کیست در این پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموختست		خوشتر ازان شمع نیفروختست
کوش کزان شمع بداغی رسی		تا چو نظامی به چراغی رسی

مقالت اول در آفرینش آدم

اول کاین عشق پرستی نبود — در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد — سوی وجود آمد و در باز کرد

بازپسین طفل پری زادگان — پیشترین بشری زادگان

آن به خلافت علم آراسته — چون علم افتاده و برخاسته

علم آدم صفت پاک او — خمر طینه شرف خاک او

آن به گهر هم کدر و هم صفی — هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاهد نو فتنه افلاکیان — نو خط فرد آینه خاکیان

یاره او ساعد جان را نگار — ساعدش از هفت فلک یاره‌دار

آن ز دو گهواره برانگیخته — مغز دو گوهر بهم آمیخته

پیشکش خلعت زندانیان — محتسب و ساقی روحانیان

سر حد خلقت شده بازار او — بکری قدرت شده در کار او

طفل چهل روزه کژ مژ زبان — پیر چهل ساله بر او درس خوان

خوب خطی عشق نبشت آمده — گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری ازان دیده که بیناترست — مرغی ازان شاخ که بالاترست

زو شده مرغان فلک دانه چین — زان همه را آمده سر بر زمین

و او بیکی دانه ز راه کرم — حله در انداخته و حلیه هم

آمده در دام چنین دانه‌ای — کمتر از آوازه شکرانه‌ای

زان به دعاها بوجود آمده — جمله عالم به سجود آمده

بر در آن قبله هر دیده‌ای — سهو شده سجده شوریده‌ای

گشته گل افشان وی از هشت باغ — بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ

بی تو نشاطیش در اندام نی — در ارمش یکنفس آرام نی
طاقت آن کار کیائی نداشت — کز غم کار تو رهائی نداشت
گرمی گندم جگرش تافته — چون دل گندم بدو بشکافته
ز آرزوی ما که شده نو بر او — گندم خوردن به یکی جو بر او
او که چو گندم سر و پائی نداشت — بی زمی و سنگ نوائی نداشت
تا نفکندند نرست آن امید — تا نشکستند نشد رو سپید
گندم‌گون گشته ادیمش چو کاه — یافته جودانه چو کیمخت ماه
چون جو و گندم شده خاک آزمای — در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش — کرده برهنه چو دل گندمش
آنهمه خواری که ز بدخواه برد — یکدلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسردگیست — خردی او مایه بی‌خردگیست
مردم چون خوردن او ساز کرد — از سر تا پای دهن باز کرد
ای بتو سر رشته جان گم شده — دام تو آن دانه گندم شده
قرص جوین میشکن و میشکیب — تا نخوری گندم آدم فریب
پیک دلی پیرو شیطان مباش — شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید ز ادیم تو شست — تا نکنی توبه آدم نخست
عذر به آنرا که خطائی رسید — کادم از آن عذر به جائی رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد — مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد — خویشتن افکنده این دام کرد
آب رساند این گل پژمرده را — زد بسر اندیب سراپرده را
روسیه از این گنه آنجا گریخت — بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل خم آسمان — نیلگری کرد به هندوستان

چون کفش از نیل فلک شسته شد	نیل گیا در قدمش رسته شد
ترک ختائی شده یعنی چو ماه	زلف خطا بر زده زیر کلام
چون دلش از توبه لطافت گرفت	ملک زمین را به خلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل گشت	وقفی آن مزرعه بر ما نوشت
هرچه بدو خازن فردوس داد	جمله در این حجره ششدر نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست	کشتنش او را و درودش تراست
ناله عود از نفس مجمرست	رنج خر از راحت پالانگرست
کار ترا بیتو چو پرداختند	نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش به موج بهار	تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه به دل شو چو بدیدی خزان	کاب به دل میشود آتش به جان
صورت شیری دل شیریت نیست	گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای	لیک به صد چوب نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی‌زیبدت	خاکی و جز خاک نمی‌زیبدت
طالع کارت به زبونی درست	دل به کمی غم به فزونی درست
ورنه چرا کرد سپهر بلند	شهر گشائی چو ترا شهربند
دایره کردار میان بسته باش	در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود	باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبکتر بران	کاب سبک هست به قیمت گران
گوهر تن در تنکی یافتند	قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف	خود تو گرانجانتری از کوه قاف
گرنه فریبنده رنگی چو خار	رخ چو بنفشه بسوی خود مدار

خانه مصقل همه جا روی تست | از پی آن دیده تو سوی تست
گرچه پذیرنده هر حد شدی | از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست | زان چو سپهر آینه‌داری به دست
گر جو سنگی نمک خود چشی | دامن از این بی‌نمکی درکشی
ظلم رها کن به وفا درگریز | خلق چه باشد به خدا درگریز
نیکی او بین و بران کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل‌وار براری نفس | فضل کند رحمت فریادرس

داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

دادگری دید برای صواب | صورت بیدادگری را به خواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد | در شبت از روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من به سر آمد حیات | در نگریدم به همه کاینات
تا به من امید هدایت کراست | یا به خدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود | هیچکسی را به کرم ظن نبود
لرزه درافتاد به من بر چو بید | روی خجل گشته و دل ناامید
طرح به غرقاب درانداختم | تکیه به آمرزش حق ساختم
کی من مسکین به تو در شرمسار | از خجلان درگذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام | رد مکنم کز همه رد گشته‌ام
یا ادب من به شراری بکن | یا به خلاف همه کاری بکن
چون خجلم دید ز یاری رسان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم را سخنم درگرفت | یار من افکند و مرا برگرفت

هر نفسی کان به ندامت بود — شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج — کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بوده گیر — این مه و این سال بپیموده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و در — کیل تهی گشته و پیمانه پر
سنگ زمی سنگ ترازو مکن — مهره گل مهره بازو مکن
یکدرمست آنچه بدو بنده‌ای — یک نفست آنچه بدو زنده‌ای
هر چه در این پرده ستانی بده — خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آنروز که باشد بهی — گردنت آزاد و دهانت تهی
وام یتیمان نبود دامنت — بارکش پیره‌زنان گردنت
باز هل این فرش کهن پوده را — طرح کن این دامن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر — یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در عدل و نگهداری انصاف

ای ملک جانوران رای تو — وی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانه شاهی طلب — ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست — جز من و تو هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده‌اند — در تو زیادت نظری کرده‌اند
نقد غریبی و جهان شهرتست — نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملک بدین کار کیائی تراست — سینه کن این سینه گشائی تراست
دور تو از دایره بیرون ترست — از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه‌دار از پی آن شد سحر — تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل صفت از پی خوشخواب تست
مرغ دل و عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آنهم توئی
سینه خورشید که پر آتشست | روی تو می‌بیند از آن دلخوشست
مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی نو
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای | غصه مخور بنده عالم نه‌ای
با همه چون خاک زمین پست باش | وز همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به نه درآمیخته | گرد بود خاک برانگیخته
دل به خدا برنه و خورسندیی | اینت جداگانه خداوندیی
گو خبر دین و دیانت کجاست | ما بکجائیم و امانت کجاست
آندل کز دین اثرش داده‌اند | زانسوی عالم خبرش داده‌اند
چاره دین ساز که دنیات هست | تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو به دنیا بتوانی خرید | کن مکن دیو نباید شنید
می‌رود از جوهر این کهربا | هر جو سنگی بمنی کیمیا
سنگ بینداز و گهر میستان | خاک زمین میده و زر میستان
آنکه ترا توشه ره می‌دهد | از تو یکی خواهد و ده می‌دهد
بهتر از این مایه ستانیت نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پروردن دین کرده‌اند | دادگران کار چنین کرده‌اند
دادگری مصلحت اندیشه‌ایست | رستن از این قوم میهن پیشه‌ایست
شهر و سپه را چو شوی نیک‌خواه | نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستم کاریست | دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش از آن | کرده خود بین و بیندیش از آن
راحت مردم طلب آزار چیست | جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شده عقل به خوشخواب در / کشتی تدبیر به غرقاب در

ملک ضعیفان به کف آورده گیر / مال یتیمان به ستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری / شرم‌نداری که چه عذر آوری

روی به دین کن که قوی پشتیست / پشت به خورشید که زردشتیست

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد / چون زن حایض پی لعبت مگرد

هر چه در این پرده نه میخیست / بازی این لعبت زرنیخیست

باد در او دم چو مسیح از دماغ / باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن / پیش چراغی سپر انداختن

پاره کن این پرده عیسی گرای / تا پر عیسیت بروید ز پای

هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت / از سر انصاف جهان را گرفت

رسم ستم نیست جهان یافتن / ملک به انصاف توان یافتن

هر چه نه عدلست چه دادت دهد / وانچه نه انصاف به بادت دهد

عدل بشیریست خرد شاد کن / کارگری مملکت آباد کن

مملکت از عدل شود پایدار / کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان با وزیر خود

صیدکنان مرکب نوشیروان / دور شد از کوکبه خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس / خسرو و دستور و دگر هیچکس

شاه در آن ناحیت صید یاب / دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر / وز دل شه قافیه‌شان تنگتر

گفت به دستور چه دم میزنند / چیست صغیری که به هم میزنند

گفت وزیر ای ملک روزگار گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگریست خطبه‌ای از بهر زناشوهریست
دختری این مرغ بدان مرغ داد شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری به ما نیز چنین چند سپاری به ما
آن دگرش گفت کزین درگذر جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت کاه براورد و فغان برگرفت
دست بسر بر زد و لختی گریست حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت به دندان گزید گفت ستم بین که به مرغان رسید
جور نگر کز جهت خاکیان جغد نشانم به دل ماکیان
ای من غافل شده دنیا پرست بس که زنم بر سر ازین کار دست
مال کسان چند ستانم بزور غافلم از مردن و فردای گور
تا کی و کی دست‌درازی کنم با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار تا نکنم آنچه نیاید به کار
من که مسم را به زر اندوده‌اند میکنم آنها که نفرموده‌اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم ظلم کنم وای که بر خور کنم
بهتر از این در دلم آزرم داد یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من وای به رسوائی فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم سوزد از این غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن آب خود و خون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز باز بپرسند و بپرسند باز
شرم زدم چون ننشینم خجل سنگ دلم چون نشوم تنگدل

بنگر تا چند ملامت برم   کاین خجلی را به قیامت برم

بار منست آنچه مرا بارگیست   چاره من بر من بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد   سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر و ولایت که هست   عاقبت‌الامر چه دارم به دست

شاه در آن باره چنان گرم گشت   کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه به لشگر گه و رایت رسید   بوی نوازش به ولایت رسید

حالی از آن خطه قلم برگرفت   رسم بدو راه ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم درنبشت   تا نفس آخر از آن برنگشت

بعد بسی گردش بخت آزمای   او شده و آوازه عدلش بجای

یافته در خطه صاحبدلی   سکه نامش رقم عادلی

عاقبتی نیک سرانجام یافت   هر که در عدل زد این نام یافت

عمر به خشنودی دلها گذار   تا ز تو خوشنود بود کردگار

سایه خورشید سواران طلب   رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درماندهی   تات رسانند به فرماندهی

گرم شو از مهر و ز کین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش

هر که به نیکی عمل آغاز کرد   نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس   هست به نیکی و بدی حقشناس

طاعت کن روی بتاب از گناه   تا نشوی چون خنجلان عذر خواه

حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست

عذر میاور نه حیل خواستند   این سخنست از تو عمل خواستند

گر بسخن کار میسر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سوم در حوادث عالم

یک نفس ای خواجه دامن کشان
آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش
ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشیست
محتشمی بنده درویشیست

ملک سلیمان مطلب کان کجاست
ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست
بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده
وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گر چه بسی درگذشت
از سر مویش سر موئی نگشت

خاک همان خصم قوی گردنست
چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت گیتی که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

خاکشد آنکسکه برین خاک زیست
خاک چه داند که درین خاک چیست

هر ورقی چهره آزادهایست
هر قدمی فرق ملکزادهایست

ما که جوانی به جهان دادهایم
پیر چرائیم کزو زادهایم

سام که سیمرغ پسر گیر داشت
بود جوان گرچه پسر پیر داشت

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند
گاه گل کوزه گرانت کند

هست بر این فرش دو رنگ آمده
هر کسی از کار به تنگ آمده

گفته گروهی که به صحرا درند
کای خنک آنان که به دریا درند

وانکه به دریا در سختی کشست
نعل در آتش که بیابان خوشست

آدمی از حادثه بی غم نیند
برتر و بر خشک مسلم نیند

فرض شد این قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن

هر که در این حلقه فرو مانده‌است / شهر برون کرده و ده رانده‌است

راه رویرا که امان می‌دهند / در عدم از دور نشان می‌دهند

ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر به بازیچه به سر میبری / بازی از اندازه به در میبری

گردش این گنبد بازیچه رنگ / نز پی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبه عاقلی / غفلت خوش بود خوشا غافلی

چون نظر عقل به غایت رسید / دولت شادی به نهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی میتراش

سر مکش از صحبت روشندلان / دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

روز قیامت که برات آورند / بادیه را در عرصات آورند

کای جگر آلود زبان بستگان / آب جگر خورده دل خستگان

ریگ تو را آب حیات از کجا / بادیه و فیض فرات از کجا

ریگ زند ناله که خون خورده‌ام / ریگ مریزید نه خون کرده‌ام

بر سر خانی نمکی ریختم / با جگری چند برآمیختم

تا چو هم آغوش غیوران شوم / محرم دستینه حوران شوم

حکم چو بر حکم سرشتش کنند / مطرب خلخال بهشتش کنند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت به کار

صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی / بر حذرست آدمی از آدمی

معرفت از آدمیان برده‌اند / وادمیان را ز میان برده‌اند

چون فلک از عهد سلیمان بریست / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که درآمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
سایه کس فر همائی نداشت / صحبت کس بوی وفائی نداشت
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگه داشتن
برزگر آن دانه که می‌پرورد / آید روزی که ازو برخورد

حکایت سلیمان با دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان به چراغی رسید
مملکتش رخت به صحرا نهاد / تخت بر این تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش پاره گشت / برزگری پیر در آن ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای / رسته ز هر دانه او خوشه‌ای
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان ز سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد / کاینقدرت بود ببایست خورد
دام نه‌ای دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی جو دهقان مکار
ما که به سیراب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز / تشنه و بی آب چه آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و خشک مرا نیست کار / دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سرانگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا / تا منم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت به خودم میدهد / دانه یکی هفتصدمم میدهد
دانه به انبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید به بار
دانه شایسته بباید نخست / تا گره خوشه گشاید درست
هر نظری را که برافروختند / جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نبود هر سری
کرگدنی گردن پیلی خورد / مور ز پای ملخی نگذرد
بحر به صد رود شد آرام گیر / جوی به یک سیل برآرد نفیر
هست در این دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
دولتیی باید صاحبدرنگ / کز قدری ناز نیاید بتنگ
هر نفسی حوصله ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
ناز نگویم که ز خامی بود / ناز کشی کار نظامی بود

مقالت چهارم در رعایت از رعیت

ای سپهر افکنده ز مردانگی / غول تو بیغوله بیگانگی
غره به ملکی که وفائیش نیست / زنده به عمری که بقائیش نیست
پی سپر جرعه میخوارگان / دستخوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته به دست / چون زن رعنا شده گیسو پرست
رابعه با رابع آن هفت مرد / گیسوی خود را بنگر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار

چند کنی دعوی مرد افکنی
کم زن و کم زن که کم از یکزنی

گردن عقل از هنر آزاد نیست
هیچ هنر خوبتر از داد نیست

تازه شد این آب و نه در جوی تست
نغز شد این خال و نه بر روی تست

چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند
نیک دراندیش ز چرخ بلند

جز گهر نیک نباید نمود
سود توان کرد بدین مایه سود

نیست مبارک ستم انگیختن
آب خود و خون کسان ریختن

رفت بسی دعوی از این پیشتر
تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس
نیمشب از تیر تظلم بترس

همت از آنجا که نظرها کند
خوار مدارش که اثرها کند

همت آلوده آن یک دو مرد
با تن محمود ببین تا چه کرد

همت چندین نفس بی‌غبار
با تو ببین تا چه کند روز کار

راهروانی که ملایک پیند
در ره کشف از کشفی کم نیند

تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان

دادگری شرط جهانداریست
شرط جهان بین که ستمگاریست

هر که در این خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد

داستان پیر زن با سلطان سنجر

پیرزنی را ستمی درگرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنه مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برویم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نهاد		مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیم‌شب ای کوژپشت		بر سر کوی تو فلانرا که کشت
خانه من جست که خونی کجاست		ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند		عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند		پیره‌زنان را به جنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست		ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من		هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار		با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی‌بینمت		وز ستم آزاد نمی‌بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد		از تو به ما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست		بگذر ازین غارت ابخاز نیست
بر پله پیره‌زنان ره مزن		شرم بدار از پله پیره‌زن
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی		شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند		حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند		دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده‌ای		تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای
دولت ترکان که بلندی گرفت		مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری		ترک نه‌ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد		خرمن دهقان ز تو بیدانه شد
زامدن مرگ شماری بکن		میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست		مونس فردای تو امروز تست
پیرزنانرا بسخن شاد دار		و این سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشه بی توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان به تو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش به دریوزه انفاس دار / گوشه نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کاینسخن آسان گرفت

داد در این دور برانداختست / در پر سیمرغ وطن ساختست

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب شده خون گری

مقالت پنجم در وصف پیری

روز خوش عمر به شبخوش رسید / خاک به باد آب به آتش رسید

صبح برآمد چه شوی مست خواب / کز سر دیوار گذشت آفتاب

بگذر از این پی که جهانگیریست / حکم جوانی مکن این پیریست

خشک شد آندل که زغم ریش بود / کان نمکش نیست کزین پیش بود

شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست و ز من گشت پای

با تو زمین را سر بخشایشست / پای فروکش گه آسایشست

نیست درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی

چشمه مهتاب تو سردی گرفت / لاله سیراب تو زردی گرفت

موی به مویت ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موئی که شب و روز تست | روز جوانی ادب‌آموز تست
کز تو جوانتر به جهان چند بود | خود نشود پیر درین بند بود
پره گل باد خزانیش برد | آمد پیری و جوانیش برد
غیب جوانی نپذیرفته‌اند | پیری و صد عیب، چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدیست | موی سپید آیت نومیدیست
موی سپید از اجل آرد پیام | پشت خم از مرگ رساند سلام
ملک جوانی و نکوئی کراست | نیست مرا یارب گوئی کراست
رفت جوانی به تغافل به سر | جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود | گم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان
گرچه جوانی همه خود آتشست | پیری تلخست و جوانی خوشست
شاخ‌تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سیه غالیه سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب | شب شد و اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد | مشک ترا طبع چو کافور کرد
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | برف سپید آورد ابر سیاه
گازری از رنگرزی دور نیست | کلبه خورشید و مسیحا یکیست
گازر کاری صفت آب شد | رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خرست این کره لاجورد | عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد
تا پی ازین رنگی و رومی تراست | داغ جهولی و ظلومی تراست
در کمر کوه ز خوی دو رنگ | پشت بریده است میان پلنگ

تا چو عروسان درخت از قیاس
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری از این خوی مخالف بسیچ
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
کاوری آنرا همه ساله به چنگ

تا شکمی نان و دمی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش ننشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو

زانکه زنی نان کسان را صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا

آتش این خاک خم باد کرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد

گر نه درین دخمه زندانیان
بی تبشست آتش روحانیان

گرگ دمی یوسف جانش چراست
شیر دلی گربه خوانش چراست

از پی مشتی جو گندم نمای
دانه دل چون جو و گندم مسای

نانخورش از سینه خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور

بر دل و دستت همه خاری بزن
تن مزن و دست به کاری بزن

به کا بکاری بکنی دستخوش
تا نشوی پیش کسان دستکش

داستان پیر خشت‌زن

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی
خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند

هرکه جز آن خشت نقابش نبود
گرچه گنه بود عذابش نبود

پیر یکی روز در این کار و بار
کار فزائیش در افزود کار

آمد از آنجا که قضا ساز کرد
خوب جوانی سخن آغاز کرد

کاین چه زبونی و چه افکندگیست
کاه و گل این پیشه خر بندگیست

خیز و مزن بر سپر خاک تیغ
کز تو ندارند یکی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فکن
خشت تو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن
درگذر از کار و گرانی مکن

خشت زدن پیشه پیران بود
بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یکروز دست

دستکش کس نیم از بهر گنج
دستکشی میخورم از دست‌رنج

از پی این رزق وبالم مکن
گر نه چنینست حلالم مکن

با سخن پیر ملامتگرش
گریان گریان بگذشت از برش

پیر بدین وصف جهاندیده بود
کز پی این کار پسندیده بود

چند نظامی در دنیی زنی
خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست
گرنه بر او این همه لعبت که بست

دیده دل محرم این پرده ساز
تا چه برون آید از این پرده راز

در پس این پرده زنگار گون
عاریتانند ز غایت برون

گوهر چشم از ادب افروخته
بر کمر خدمت دل دوخته

هیچ در این نقطه پرگار نیست
کز خط این دایره بر کار نیست

این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند / از پی ما دست گزین کرده‌اند

پیشتر از جنبش این تازگان / نوسفران و کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده‌ایم؟ / دستکش عشق نه ما خورده‌ایم؟

در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند / هر دو به فتراک تو بربسته‌اند

نیست جهانرا چو تو همخانه‌ای / مرغ زمین را ز تو به دانه‌ای

بگذر از این مرغ طبیعت خراش / بر سر اینمرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پر که مسیحای تست / زیر تو پر دارد و بالای تست

یا ز قفس چنگل او کن جدا / یا قفس خویش بدو کن رها

تا بنه چون سوی ولایت برد / در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک / لوح‌تر از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی / محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا / اهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست / نیم ره یکنفس دل شدست

آنکه اساس تو بر این گل نهاد / کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر / گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگرز جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گلست / هم دل و هم دل که سخن با دلست

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی نیفه‌وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار

ایکه ترابه ز خشن جامه نیست / حکم بر ابریشم بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست / رقش از آن نامزد دوستیست

مشک بود در خشن آرام گیر / گردد پر کنده چو پو شد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز
ور گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب نعل سحرگاه باش
گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنا کش به شب قیرگون
هر چه عنا بیش عنایت فزون

ز اهل وفا هرکه بجائی رسید
بیشتر از راه عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست
وانچه ترا عافیت آید بلاست

زخم بلا مرهم خودبینیست
تلخی می مایه شیرینست

حارسی اژدرها گنج راست
خازنی راحتها رنج راست

سرو شو از بند خود آزاد باش
شمع شو از خوردن خود شاد باش

رنج ز فریاد بری ساحتست
در عقب رنج رسی راحتست

چرخ نبندد گرهی بر سرت
تا نگشاید گرهی دیگرت

در سفری کان ره آزادیست
شحنه غم پیش رو شادیست

داستان سگ و صیاد و روباه

صید گری بود عجب تیز بین
بادیه پیمای و مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون پو گرفت
سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش
گور ز دندان گوزن افکنش

در سفرش مونس و یار آمده
چند شبانروز به کار آمده

بود دل مهر فروزش بدو
پاس شب و روزی روزش بدو

گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد
مرد بر آندل که جگر گربه خورد

گفت در اینره که میانجی قضاست
پای سگی را سر شیری بهاست

گرچه در آن غم دلش از جان گرفت
هم جگر خویش به دندان گرفت

صابریی کان نه به او بود کرد | هر جو صبرش درمی سود کرد
طنزکنان روبهی آمد ز دور | گفت صبوری مکن ای ناصبور
میشنوم کان به هنر تک نماند | باد بقای تو گر آن سگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد | تیز تکی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد | تا دو مهت بس بود ای شیر مرد
خیز و کبابی به دل خوش ده | مغز تو خور پوست به درویش ده
چرب خورش بود ترا پیش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما
دروی ازو این چه وفاداریست | غم نخوری این چه جگر خواریست
صید گرش گفت شب آبستنست | این غم یکروزه برای منست
شاد بر آنم که درین دیر تنگ | شادی و غم هردو ندارد درنگ
اینهمه میری و همه بندگی | هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک به گشتن درند | راحت و محنت به گذشتن درند
شاد دلم زانکه دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید
گر ستدندش ز من ای حیله‌ساز | با چو تو صیدی به من آرند باز
او به سخن در که برآمد غبار | گشت سگ از پرده گرد آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت | نیفه روباه به دندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم | روبه داند که چو شیر آمدم
طوق من آویزش دین تو شد | کنده روباه یقین تو شد
هرکه یقینش به ارادت کشد | خاتم کارش به سعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی | نیست مبارکتر ازین منزلی

پای به رفتار یقین سر شود
سنگ بپندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار
گرد ز دریا نم از آتش برار

هر که یقین را به توکل سرشت
بر کرم الزوق علی‌الله نوشت

پشه خوان و مگس کس نشد
هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او رو که از اینان به اوست
روزی ازو خواه که روزی ده اوست

از من و تو هرکه بدان درگذشت
هیچکسی بیغرضی وا نگشت

اهل یقین طایفه دیگرند
ما همه پائیم گر ایشان سرند

چون سر سجاده بر آب افکنند
رنگ عسل بر می‌ناب افکنند

عمر چو یکروزه قرارت نداد
روزی صد ساله چه باید نهاد

صورت ما را که عمل ساختند
قسمت روزی به ازل ساختند

روزی از آنجاست فرستاده‌اند
آن خوری اینجا که ترا داده‌اند

گرچه در این راه بسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بر اینست عهد
روزی و دولت نفزاید به جهد

تا شوی از جمله عالم عزیز
جهد تو میباید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد
گرمی توفیق به چیزیش کرد

مقالت هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای به زمین بر چو فلک نازنین
نازکشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده‌ای
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای

نیکوئیت باید کافزون بود نیکوئی افزون‌تر ازین چون بود
کز سر آن خامه که خاریده‌اند نغز نگاریت نگاریده‌اند
رشته جان بر جگرت بسته‌اند گوهر تن بر کمرت بسته‌اند
به که ضعیفی که درین مرغزار آهوی فربه ندود با نزار
جانورانی که غلام تواند مرغ علف خواره دام تواند
چون تو همائی شرف کار باش کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر که تو بینی ز سپید و سیاه بر سر کاریست در این کارگاه
جغد که شومست به افسانه در بلبل گنجست به ویرانه در
هر که در این پرده نشانیش هست در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر توبه گوهر کمند چون تو همه گوهری عالمند
بیش و کمی را که کشی در شمار رنج به قدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک به کار تواند در بد و نیک آینه‌دار تواند
کفش دهی باز دهندت کلاه پرده‌دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده‌دری صبح‌وار تا چو شبت نام بود پرده‌دار
پرده زنبور گل سوریست وان تو این پرده زنبوریست
چند پری چون مگس از بهر قوت در دهن این تنه عنکبوت
پردگیانی که جهان داشتند راز تو در پرده نهان داشتند
از ره این پرده فزون آمدی لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده وداعش مکن هر چه نه در پرده سماعش مکن
شعبده بازی که در این پرده هست بر سرت این پرده به بازی نبست
دست جز این پرده به جائی مزن خارج از این پرده نوائی مزن
بشنو از این پرده و بیدار شو خلوتی پرده اسرار شو

جسمت را پاکتر از جان کنی
چونکه چهل روز به زندان کنی

مرد به زندان شرف آرد به دست
یوسف ازین روی به زندان نشست

قدر دل و پایه جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن

سیم طبایع به ریاضت سپار
زر طبیعت به ریاضت برآر

تا ز ریاضت به مقامی رسی
کت به کسی درکشد این ناکسی

توسنی طبع چو رامت شود
سکه اخلاص به نامت شود

عقل و طبیعت که ترا یار شد
قصه آهنگر و عطار شد

کاین ز تبش آینه رویت کند
وان ز نفس غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات اندکیست
در قفص مرغ حیات اندکیست

هر چه خلاف آمد عادت بود
قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس به فرمان تست
کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس برآور غریو
بنده دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین به حمایت گریز
تا رهی ازکش مکش رستخیز

زاتش دوزخ که چنان غالبست
بوی نبی شحنه بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهنده روشن‌دلان

داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون
رفت فریدون به تماشا برون

چون به شکار آمد در مرغزار
آهوکی دید فریدون شکار

گردن و گوشی ز خصومت بری
چشم و سرینی به شفاعت گری

گفتی از آنجا که نظر جسته بود / از نظر شاه برون رسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد / کش همگی بسته آن قید شد
رخش برو چون جگرش گرم کرد / پشت کمان چون شکمش نرم کرد
تیر بدان پایه ازو درگذشت / رخش بدان پویه به گردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست / گفت به رخش آن تک دینت کجاست
هر دو درین باره نه پسباره‌اید / خرده آن خرد گیا خواره‌اید
تیر زبان شد همه کای مرزبان / هست نظرگاه تو این بی‌زبان
در کنف درع تو جولان زند / بر سر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نظر مهتران / بر رق آهو کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست / خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب نظر / خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهدشکن جهدکن
گنج نشین مار که درویش نیست / از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر / کز سر خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری می‌کشد / در ره خدمت کمری می‌کشد
شمع که او خواجگی نور یافت / از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بر بسته‌ای / از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

مقالت هشتم در بیاین آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود / کاب نخوردند ز دریای جود

در کف این ملک یساری نبود در ره این خاک غباری نبود
وعده تاریخ به سر نامده لعبتی از پرده به در نامده
روز و شب آویزش پستی نداشت جان و تن آمیزش هستی نداشت
کشمکش جور در اعضا هنوز کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد مواسای خویش قطره‌ای افکند ز دریای خویش
حالی از آن قطره که آمد برون گشت روان این فلک آبگون
زاب روان گرد برانگیختند جوهر تو ز آن عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آنشب که جهان بیتو بود نقش تو بیصورت و جان بیتو بود
چشم فلک فارغ ازین جستجوی گوش زمین رسته ازین گفتگوی
تا تو درین ره ننهادی قدم شکر بسی داشت وجود از عدم
فارغ از آبستنیت روز و شب نامیه عنین و طبیعت عزب
باغ جهان زحمت خاری نداشت خاک سراسیمه غباری نداشت
طالع جوزا که کمر بسته بود از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که سیه‌روی شدی در زمین طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب درین گل نریخت شهپر هاروت به بابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان توبه کنار و غم تو در میان
تا به تو طغرای جهان تازه گشت گنبد پیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب نرست کوکبه مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد زین نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی به شام صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان
تا که چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته‌اند
میشنوش کان به زبان گفته‌اند

تاج تو افسوس که از سر بهست
جل از سگ و توبره از خر بهست

لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کفی خاک به جانی دهی
یک جو کهگل به جهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابیست
سرد بدین فندق سنجابیست

تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گربه نه‌ای دست درازی مکن
با دله ده دله بازی مکن

شیر تنید است درین ره لعاب
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک دیده‌ای
آب دهن خور که نمک دیده‌ای

تا نشوی تشنه به تدبیر باش
سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود
مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه درین چاه فرود آمدی

اینهمه صفرای تو بر روی زرد
سرکه ابروی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله بود
سرکه ده ساله بر ابرو چه سود

خون پدر دیده درین هفتخوان
آب مریز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را به لگد میزنی

می‌تک و می‌تاز که میدان تراست
کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جام گیر
خوشخور و خوشخسب و خوش آرام

گیر

هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند
زان رسنت سست رها کرده‌اند

لنگ شده پای و میان گشته کوز
سوخته روغن خویشی هنوز

لاجرم اینجا دغل مطبخی
روز قیامت علف دوزخی

پر شده گیر این شکم از آب و نان
ای سبک آنگاه نباشی گران؟

گر بخورش بیش کسی زیستی
هر که بسی خورد بسی زیستی

عمر کمست از پی آن پر بهاست
قیمت عمر از کمی عمر خاست

کم خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو با خورد چه بازار داشت
حرص ترا بر سر اینکار داشت

حرص تو از فتنه بود ناشکیب
بگذر ازین ابله زیرک فریب

حرص تو را عقل بدان داده‌اند
کان نخوری کت نفرستاده‌اند

ترسم ازین پیشه که پیشت کند
رنگ پذیرنده خویشت کند

هر به دو نیکی که درین محضرند
رنگ پذیرنده یکدیگرند

داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود
روبهکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی
کلبه بقال نگه داشتی

کیسه‌بری چند شگرفی نمود
هیچ شگرفیش نمی‌کرد سود

دیده به هم زد چو شتابش گرفت
خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید
خواب در او آمد و سر درکشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که در این راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است
وقت به ترک همگی گفتن است

مقالت نهم در تک مونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر
وز علم صبح سبک سایه‌تر
سایه صفت چند نشینی به غم
خیز که بر پای نکوتر علم
چون ملکان عزم شد آمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند
گر ملکی عزم ره آغاز کن
زین به نوا تر سفری ساز کن
پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشه فردای خود اکنون فرست
خانه زنبور پر از انگبین
از پی آنست که شد پیش بین
مور که مردانه صفی می‌کشد
از پی فردا علفی می‌کشد
هر که جهان خواهد کاسانخورد
تابستان برگ زمستان خورد
جز من و تو هر که در این طاعتند
صیرفی گوهر یکساعتند
همت کس عاقبت اندیش نیست
بینش کس تا نفسی بیش نیست
منزل ما کز فلکش بیشیست
منزلت عاقبت اندیشیست
نیست بهر نوع که بینم بسی
عاقبت اندیشتر از ما کسی
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست
عاقبت اندیشی ازان خوشترست
ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهرییم ار چه ز کان گلیم
ز آمدنی آمده ما را اثر
وز شدنیها شده صاحب نظر
خوانده به جان ریزه اندیشناک
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک
کس نه بدین داغ تو بودی و من
نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آنروز که می‌بیختند / از پی معجون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست

قیمت این خاک به واجب شناس / خاکسپاسی بکن ای ناسپاس

منزل خود بین که کدامست راه / وامدن و رفتن از این جایگاه

زامدن این سفرت رای چیست / باز شدن حکمت از اینجای چیست

اول کاین ملک بنامت نبود / وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی / اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت / راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی / سایه بر این آب و گل انداختی

باز چو تنگ آیی ازین تنگنای / دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی / بر سر آن نیز نمانی بسی

جز بتردد سر و کاریت نیست / بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود / تازه دیرینه توئی در وجود

بگذر از این مادر فرزند کش / آنچه پدر گفت بدان دار هش

در پدر خود نگر ای ساده مرد / سنت او گیر و نگر تا چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست / کان به چنین عمر نیاید بدست

گر نفسی طبع نواز آمدی / عمر به بازی شده باز آمدی

غم خور و بنگر ز کدامین گلی / شاد نشسته به کدامین دلی

آنکه بدو گفت فلک شاد باش / آن نه منم وان نه تو آزاد باش

ما ز پی رنج پدید آمدیم / نز جهت گفت و شنید آمدیم

تا ستد و داد جهانی که هست / راست نداریم به جانی که هست

زامدنت رنگ چرا چون میست / کامدنی را شدنی در پیست

تا کی و تا کی بود این روزگار
وامدن و رفتن بی‌اختیار

شک نه در آنشد که عدم هیچ نیست
شک به وجودست که هم هیچ نیست

تیز مپر چون به درنگ آمدی
زود مرو دیر به چنگ آمدی

وقت بیاید که روا رو زنند
سکه ما بر درمی نو زنند

تازه کنند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را

ای که از امروز نه‌ای شرمسار
آخر از آنروز یکی شرم دار

اینهمه محنت که فراپیش ماست
اینت صبورا که دل ریش ماست

مرکب این بادیه دینست و بس
چاره این کار همین است و بس

سختی ره بین و مشو سست ران
سست گمانی مکن ای سخت جان

آینه جهد فرا پیش دار
درنگر و پاس رخ خویش دار

عذر ز خود دار و قبول از خدای
جمله ز تسلیم قدر در میای

داستان زاهد توبه شکن

مسجدیی بسته آفات شد
معتکف کوی خرابات شد

می به دهن برد و چو می می‌گریست
کای من بیچاره مرا چاره چیست

مرغ هوا در دلم آرام گرد
دانه تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود
خانه اصلیم خرابات بود

طالع بد بود و بد اختر شدم
نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست

تنگ جهان بر من مهجور باد
گرد من ازدامن من دور باد

گر نه قضا بود من و لات کی
مسجدی و کوی خرابات کی

همت از آنجا که نظر کرده بود / گفت جوابی که در آن پرده بود
کاین روش از راه قضا دور دار / چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و گنه را بشوی / آنگه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر پذیرت برند / ورنه خود آیند و اسیرت برند
سبزه چریدن ز سر خاک بس / نیشکر سبز تو افلاک بس
تا نبرد خوابت ازو گوشه کن / اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش نبود دیده به خوناب در / زنده و مرده به یکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب / چهره نهان کرد به زیر نقاب
خیز نظامی که ملک بر نشست / همسر اینجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در نمودار آخرالزمان

ای فلک آهسته‌تر این دور چند / وی ز می آسوده‌تر اینجور چند
از پس هر شامگهی چاشتیست / آخر برداشت فرو داشتیست
در طبقات زمی افکنده بیم / زلزله الساعه شی عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود / حلقه زنجیر فلک را بسود
باد تن شیفته درهم شکست / شیفته زنجیر فراهم گسست
با که گرو بست زمین کز میان / باز گشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست / چرخ ز چوگان ز می‌از گوی رست
خاک در چرخ برین میزند / چرخ میان بسته کمین میزند
حادثه چرخ کمین برگشاد / یک به یک اندام زمین برگشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید / مهره گل رشته بخواهد برید

چرخ به زیر آید و یکتا شود چرخ زنان خاک به بالا شود
رسته شود هر دو سر از درد ما پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را چند پرستند کفی خاک را
مار صفت شد فلک حلقه‌وار خاک خورد مار سرانجام کار
ای جگر خاک به خون از شما کیست در این خاک برون از شما
خاک در این خنبره غم چراست رنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانید کمین ساختن این گل ازین خم به در انداختن
دامن ازین خنبره دودناک پاک بشوئید به هفت آب و خاک
خرقه انجم ز فلک برکشید خط خرابی به جهان درکشید
بر سر خاک از فلک تیز گشت واقعه تیز بخواهد گذشت
تعبیه‌ای را که درو کارهاست جنبش افلاک نمودارهاست
سر بجهد چونکه بخواهد شکست وینجهش امروز درینخاک هست
دشمن تست این صدف مشک رنگ دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف گوهر دریائیست وین نه گهر معدن بینائیست
هر که در او دید دماغش فسرد دیده چو افعی به زمرد سپرد
لاجرمش نور نظر هیچ نیست دیده هزارست و بصر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده‌ای زانکه به چشم دگران دیده‌ای
پایت را درد سری میرسان ره نتوان رفت به پای کسان
گر به فلک برشود از زر و زور گور بود بهره بهرام گور
در نتوان بستن ازین کوی در بر نتوان کردن ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان روزن و دربسته چو بحرانیان

چند حدیث فلک و یاد او — خاک تهی بر سر پر باد او

از فلک و راه مجره‌اش مرنج — کاهکشی را به یکی جومسنج

بر پر از این گنبد دولاب رنگ — تا رهی از گردش پرگار تنگ

وهم که باریکترین رشته‌ایست — زین ره باریک خجل گشته‌ایست

عاجزی و هم خجل روی بین — موی به موی این ره چون موی بین

بر سر موئی سر موئی مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

چون به ازین مایه به دست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

پشته این گل چو وفادار نیست — روی بدو مصلحت کار نیست

هر علمی جای افکندگیست — هر کمر آلوده صد بندگیست

هر هنری طعنه شهری درو — هر شکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که در این مطبخست — نیم شراری ز تف دوزخست

مه که چراغ فلکی شد تنش — هست ز دریوزه خور روغنش

ابر که جانداروی پژمردگیست — هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها دروست — کشتی داند چه زیانها در اوست

خانه پر عیب شد این کارگاه — خود نکنی هیچ به عیبش نگاه

چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش — عیب کسان را شده آیینه پیش

عیب نویسی مکن آیینه‌وار — تا نشوی از نفسی عیب‌دار

یا به درافکن از جیب خویش — یا بشکن آینه عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و درو عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آری بدست

می نتوان یافت به شب در چراغ؟ — در قفس روز تواندید زاغ؟

در پر طاوس که زر پیکرست — سرزنش پای کجا درخورست

زاغ که او را همه تن شد سیاه دیده سپیدست درو کن نگاه

داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می‌نبشت بر سر بازارچه‌ای میگذشت

گرگ سگی بر گذر افتاده دید یوسفش از چه بدر افتاده دید

بر سر آن جیفه گروهی نظار بر صفت کرکس مردار خوار

گفت یکی وحشت این در دماغ تیرگی آرد چو نفس در چراغ

وان دگری گفت نه بس حاصلست کوری چشمست و بلای دلست

هر کس ازان پرده نوائی نمود بر سر آن جیفه جفائی نمود

چون به سخن نوبت عیسی رسید عیب رها کرد و به معنی رسید

گفت ز نقشی که در ایوان اوست در بسپیدی نه چو دندان اوست

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش دیده فرو کن به گریبان خویش

آینه روزی که بگیری به دست خود شکن آنروز مشو خودپرست

خویشتن آرای مشو چون بهار تا نکند در تو طمع روزگار

جامه عیب تو تنگ رشته‌اند زان بتو نه پرده فروهشته‌اند

چیست درین حلقه انگشتری کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه چیست جهان دود زده میوه‌ی

جمله دنیا ز کهن تا به نو چون گذرندست نیرزد دو جو

انده دنیا مخور ای خواجه خیز ور تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در بیوفائی دنیا

خیز و بساط فلکی درنورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه — بار دین موج گشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوشست — گفت شبت خوش که مرا جا خوشست

ای که درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست

بار درافکن که عذابت دهد — نان ندهد تا که به آبت دهد

کنج امان نیست در این خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان نازکش — پای ز انباری او بازکش

آنچه بر این مائده خرگهیست — کاسه آلوده و خوان تهیست

هر که درو دید دهانش بدوخت — هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس — هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر که ازین کاسه یک انگشت خورد — کاسه سر حلقه انگشت کرد

نیست همه ساله درین ده صواب — فتنه اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را — باز گذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن به دود — خانه فروشی به زن آخر چه سود

دست به عالم چه درآوردهای — نز شکم خود به در آوردهای

خط به جهان درکش و بیغم بزی — دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز — برگ ره و توشه منزل بساز

خاصه درین بادیه دیو سار — دوزخ محرور کش تشنه خوار

کاب جگر چشمه حیوان اوست — چشمه خورشید نمکدان اوست

شوره او بی‌نمکان را شراب		شور نمک دیده درو چون کباب

آب نه و زین نمک آبگون		زهره دل آب و دل زهره خون

ره که دل از دیدن او خون شود		قافله طبع درو چون شود

در رتف این بادیه دیو لاخ		خانه دل تنگ و غم دل فراخ

هر که درین بایده با طبع ساخت		چون جگر افسرد و چو زهره گداخت

تا چکنی این گل دوزخ سرشت		خیز و بده دوزخ و بستان بهشت

تا شود این هیکل خاکی غبار		پای به پایت سپرد روزگار

عاقبت چونکه به مردم کند		دست به دستت ز میان گم کند

چونکه سوی خاک بود بازگشت		بر سر این خاک چه باید گذشت

زیر کف پای کسی را مسای		کو چو تو سودست بسی زیر پای

کس به جهان در ز جهان جان نبرد		هیچکس این رقعه به پایان نبرد

پای منه بر سر این خار خیز		خویشتن ازخار نگه دار خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم		بیمگهی شد چه کنی جای بیم

منزل فانیست قرارش مبین		باد خزانیست بهارش مبین

داستان مبد صاحب نظر

مبدی از کشور هندوستان		رهگذری کرد سوی بوستان

مرحله‌ای دید منقش رباط		مملکتی یافت مزور بساط

غنچه به خون بسته چو گردون کمر		لاله کم عمر ز خود بی‌خبر

از چمن انگیخته گل رنگ رنگ		وز شکر آمیخته می تنگ تنگ

گل چو سپر خسته پیکان خویش
بید به لرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیده نرگس درم دامنش

لاله گهر سوده و فیروزه گل
یک نفسه لاله و یک روزه گل

مهلت کس تا نفسی بیش نه
کس نفسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضه مینو گذشت
بعد مهی چند بدان سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید
ناله مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجای بهشت
قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل به خاری شده
دسته گل پشته خاری شده

پیر در آن تیز روان بنگریست
بر همه خندید و به خود برگریست

گفت بهنگام نمایندگی
هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد
عاقبتش سر به خرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست
جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت
عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن راز شد
تا به عدم سوی گهر باز شد

ای که مسلمانی و گبریت نیست
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست

کمتر ازان موبد هندو مباش
ترک جهانگوی و جهان‌گو مباش

چند چو گل خیره‌سری ساختن
سر به کلاه و کمر افراختن

خیز و رها کن کمر گل ز دست
کو کمر خویش به خون تو بست

هست کلاه و کمر آفات عشق
هر دو گروه کن به خرابات عشق

گه کلهت خواجگی گل دهد
گه کمرت بندگی دل دهد

کوش کزین خواجه غلامی رهی
یا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالت دوازدهم در وداع منزل خاک

خیز ووداعی بکن ایام را
از پس دامن فکن این دام را

مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

چون دل و چشمت به ره آورد سر
ناله و اشکی به ره آورد بر

تا به یکی نم که برین گل زنی
لاف ولی نعمتی دل زنی

گر شتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه در پای پیل

چونکه ترا محرم یک موی نیست
جز به عدم رای زدن روی نیست

طبع نوازان و ظریفان شدند
با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند
با تن تنها که حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی
کز سبکی زود به منزل رسی

بر فلک آی ار طلب دل کنی
تا تو درین خاک چه حاصل کنی

چون شده‌ای بسته این دامگاه
رخنه کنش تا به در افتی به راه

کاین خط پیوسته بهم در چو میم
ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخمه گه چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار

در همه کاری که گرائی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده به ره داشتن
خویشتن از چاه نگهداشتن

رخنه کن این خانه سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن نفس سگ شنید — خانه دو سوراخ به واجب گزید

واگهیش نه که شود راه گیر — دوده این گنبد روباه گیر

این چه نشاطست کزو خوشدلی — غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان شد که درین تنگنای — تنگدل آیی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دیده‌ای — بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای

زیر مبین تا نشوی پایه ترس — پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه ز دین بر که عمارت کمست — آب ز چشم آر که ره بی نمست

هم به صدف ده گهر پاک را — با زره و با زرهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار کشت — دست قوی‌تر ز تو بسیار کشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی — تاش زمانی به زمین افکنی

او که درین پایه هنر پیشه نیست — از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ — با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم این شیشه چه باید نشست — کش بیکی باد توانی شکست

سیم کشان کاتش زر کشته‌اند — دشمن خود را به شکر کشته‌اند

تا بتوان از دل دانش فروز — دشمن خود را به گلی کش چو روز

داستان دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر همخانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و توی برنتافت — ملک یکی بود و دوی برنتافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباید که یکی بدروند

جای دو شمشیر نیامی که دید / بزم دو جمشید مقامی که دید
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون عصبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
هر دو به شبگیر نوائی زدند / خانه فروشانه طلائی زدند
کز سر ناساختگی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین پایه قوی‌دل‌ترست / شربت زهر که هلاهل‌ترست
ملک دو حکمت به یکی فن دهند / جان دو صورت به یک تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفتی سنگ سیه را گداخت
داد بدو کین می جان‌پرورست / زهر مدانش که به از شکرست
شربت او را ستد آن شیر مرد / زهر به یاد شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت و بدو درنشست / رهگذر زهر به تریاک بست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت / شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد به دشمن ز پی قهر او / آن گل پر کار تر از زهر او
دشمن از آن گل که فسونخوان بداد / ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وین به یکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که به باغ زمیست / قطره‌ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توئی / خانه غم دان که نگارش توئی
سنگ درین خاک مطبق نشان / خاک برین آب معلق نشان
بگذر ازین آب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که درین خرگهست / غول ره عشق خلیل اللهست

روز ترا صبح جگرسوز کرد
چرخت از آن روز بدین روز کرد

گر دل خورشید فروز آوری
روزی از اینروز به روز آوری

اشک فشان نا به گلاب امید
بستری این لوح سیاه و سفید

تا چو عمل سنج سلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی

دین که قوی دارد بازوت را
راست کند عدل ترازوت را

هیچ هنرپیشه آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه به دنیاست تمنا ترا
دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالت سیزدهم در نکوهش جهان

پیری عالم نگر و تنگیش
تا نفریبی به جوان رنگیش

بر کف این پیر که برنا وشست
دسته گل مینگری واتشست

چشمه سرابست فریبش مخور
قبله صلیبست نمازش مبر

زین همه گل بر سر خاری نه‌ای
گر همه مستند تو باری نه‌ای

چون ببری زانچه طمع کرده‌ای
آن بری از خانه که آورده‌ای

چون بنه در بحر قیامت برند
بی درمان جان به سلامت برند

خواه بنه مایه و خواهی به باز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستدست این جهان
کاین بدهد حالی بستاند آن

گرچه یکی کرم بریش گرست
باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری

تن بشکن نه دریی گو مباش
زر بفکن شش سریی گو مباش

پای کرم بر سر زر نه نه دست
تات نخوانند چو گل زرپرست

زر که بر او سکه مقصود نیست
آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست

دوستی زر چو به سان زرست
در دم طاوس همان پیکرست

سکه زر چون که به آهن برند
پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت ازو همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فروشد به چاه

بار توشد تاش سر تست جای
بارگیت شد چو نهی زیر پای

دادن زر گر همه جان دادنست
ناستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد

آنکه ستانی و بیفشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست
چونبخوری میوه صفرا برست

زر که ز مشرق به در افشانده‌اند
بیخبران مغربیش خوانده‌اند

مغرب و آن قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش به سخا روشنند

هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند به وام

والی جان همه کانها زرست
نایب دست همه مرغان پرست

آن زر رومی که به سنگ دمشق
راست برآید به ترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک برو کن که فریبنده است

کیست که این دزد کلاهش نبرد
وافت این غول ز راهش نبرد

داستان حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روان ساز کرد

زانچه فزون از غرض کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
کاستن از عالم کوتاه گرد

در دلم آید که دیانت دروست   در کس اگر نیست امانت دروست
رفت و نهانیش فرا خانه برد   بدره دینار به صوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز   تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بدیه را درگرفت   شیخ زر عاریه را برگرفت
یارب و زنهار که خود چند بود   تا دل درویش در آن بند بود
گفت به زر کار خود آراستم   یافتم آن گنج که میخواستم
زود خورم تا نکند بستگی   آنچه خدا داد بهستگی
باز گشاد از گره آن بند را   داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت   بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بدان حقه دینار کرد   زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ   تنگدلی مانده و عذری فراخ
صید چنان خورد که داغش نماند   روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز   کرد بران هندوی خود ترکتاز
گفت بیاور بمن ای تیزهوش   گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج   از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره هوا در هوا   مفلس و بدره ز کجا تا کجا
غارتی از ترک نبردست کس   رخت به هندو نسپردست کس
رکنی تو رکن دلم را شکست   خردم از آن خرده که بر من نشست
مال به صد خنده به تاراج داد   رفت و به صد گریه به پا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم   کافر بودیم و مسلمان شدیم
طبع جهان از خلل آبستنست   گر خللی رفت خطا بر منست
تا کرمش گفت به صد رستخیز   خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون به خدا بازگشت — سیم کشی کرد و ازاو درگذشت

ناصح خود شد که بدین در مپیچ — هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ

زو چه ستانم که جوی نیستش — جز گرویدن گروی نیستش

آنچه از آنمال درین صوفیست — میم مطوق الف کوفیست

گفت نخواهی که وبالت کنم — وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق ساز — ز استن کوته و دست دراز

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست

دین سره نقدیست به شیطان مده — یاره فغفور به سگبان مده

گر دهی ای خواجه غرامت تراست — مایه ز مفلس نتوان باز خواست

منزل عیبست هنر توشه رو — دامن دین گیر و فرا گوشه رو

چرخ نه بر بیدرمان میزند — قافله محتشمان میزند

شحنه این راه چو غارتگرست — مفلسی از محتشمی بهترست

دیدم از آنجا که جهان بینیست — کافت زنبور ز شیرینیست

شیر مگر تلخ بدان گشت خود — کز پس مرگش نخورد دام و دد

شمع ز برخاستنی وا نشست — مه ز تمامی طلبیدن شکست

باد که با خاک به گرگ آشتیست — ایمن ازین راه ز ناداشتیست

مرغ شمر را مگر آگاهیست — کافت ماهی درم ماهیست

زر که ترازوی نیاز تو شد — فاتحه پنج نماز تو شد

پاک نگردی ز ره این نیاز — تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالت چهاردهم در نکوهش غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی
چون خر و گاوی به علف‌خوارگی

فارغ ازین مرکز خورشید گرد
غافل از این دایره لاجورد

از پی صاحب خبرانست کار
بی‌خبرانرا چه غم از روزگار

بر سر کار آی چرا خفته‌ای
کار چنان کن که پذیرفته‌ای

مست چه خسبی که کمین کرده‌اند
کارشناسان نه چنین کرده‌اند

برنگر این پشته غم پیش بین
درنگر و عاجزی خویش بین

عقل تو پیریست فراموش کار
تا ز تو یاد آرد یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا
نام که بردی که ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش
گرنه خری خر به وحل درمکش

یا بره عقل برو نور گیر
یا ز درش دامن خود دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را
طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام اوست
عقل شد آن چشمه که جان نام اوست

گرچه می اندوه جهان را برد
آن مخور ای خواجه که آنرا برد

می نمکی دان جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید چیزی مخور
کز همه چیزیت کند بی‌خبر

بی‌خبر آن مرد که چیزی چشید
کش قلم بی‌خری درکشید

میل کش چشم خیالات شو
کند نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افکنده باش
ورنه چو بی حرف سرافکنده باش

چوف الف آراسته مجلسی هیچ نداری چو الف مفلسی

خار نه‌ای کاوج گرائی کنی به که چو گل بی سر و پائی کنی

طفل نه‌ای پای به بازی مکش عمر نه‌ای سر به درازی مکش

روز به آخر شد و خورشید دور سایه شود بیش چو کم گشت نور

روز شنیدم چو به پایان شود سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو باغ سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی پرید عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کسست سایه نشین چشمه حیوان بسست

ای زبر و زیر سر و پای تو زیر و زبرتر ز فلک رای تو

صبح بدان میدهدت طشت زر تا تو ز خود دست بشوئی مگر

چونکه درین طشت شوی جامی شوی آب ز سرچشمه خورشید جوی

قرصه خورشید که صابون تست شوخگن از جامه پر خون تست

از بس آتش که طبیعت فشاند در جگر عمر تو آبی نماند

گر تنت از چرک غرض پاک نیست زرنه همه سرخ بود باک نیست

گر سخن از پاکی عنصر شود معده دوزخ ز کجا پر شود

گرچه ترازو شده‌ای راست کار راستی دل به ترازو گمار

هر جو و هر حبه که بازوی تو کم کند از کیل و ترازوی تو

هست یکایک همه بر جای خویش روز پسین جمله بیارند پیش

با تو نمایند نهانیت را کم دهی و بیش ستانیت را

خود مکن این تیغ ترازو روان گرنه فزون میده و کم میستان

گل ز کژی خار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش تافت

راستی آنجا که علم برزند یاری حق دست به هم بر زند

از کجی افتی به کم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی

زاتش تنها نه که از گرم و سرد راستی مرد بود درع مرد

داستان پادشاه ظالم با مرد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه به تاریک شب از صبح زاد بر در او درج شدی بامداد

رفت یکی پیش ملک صبحگاه راز گشاینده‌تر از صبح و ماه

از قمر اندوخته شب بازیی وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر ترا در نهفت خیره کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بگسترد و بر او ریگ ریخت دیو ز دیوانگیش میگریخت

شد ببر پیر جوانی چو باد گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای خیز و بشو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت پیش ملک رفت و سخن درگرفت

دست بهم سود شه تیز رای وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای

آگهی از ملک سلیمانیم دیو ستمگاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توأم در بد و نیک آینه‌دار توأم

راستیم بین و به من دار هش گرنه چنینست بدارم بکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد راستیش در دل شه کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید راستی او کژی خویش دید
گفت حنوط و کفنش برکشید غالیه و خلعت ما درکشید
از سر بیدادگری گشت باز دادگری گشت رعیت نواز
راستی خویش نهان کس نکرد در سخن راست زیان کن نکرد
راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در تلخ بود تلخ که الحق مر
چون به سخن راستی آری بجای ناصر گفتار تو باشد خدای
طبع نظامی و دلش راستند کارش ازین راستی آراستند

مقالت پانزدهم در نکوهش رشگبران

هر نفس این پرده چابک رقیب بازین از پرده برآرد غریب
نطع پر از زخمه و رقاص نه بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ
گر رسدت دل به دم جبرئیل نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان بنه چندانکه بری دیگرست دخل وی از خرج تو افزون‌ترست
پای درین ره نه و رفتار بین حلقه این در زن و گفتار بین
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست گر نشناسی تو غرامت کراست
دست تصرف قلم اینجا شکست کین همه اسرار درین پرده هست
هردم از این باغ بری میرسد نغزتر از نغزتری میرسد
رشته جانها که درین گوهرست مرسله از مرسله زیباترست

راه روان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرک‌ترند

عقل شرف جز به معانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلفست این سخن

هرچه کهن‌تر بترند این گروه / هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه

آنکه ترا دیده بود شیرخوار / شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر هواخواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه راحت دروست / خار کهن شد که جراحت دروست

از نوی انگور بود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسه سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامه اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن برگرفت

پیر سگانی که چو شیر ابخرند / گرگ صفت ناف غزالان درند

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر / یوسفیم بین و به من برمگیر

زخم تنک زخمه پیران خوشست / آب جوانی چه کنم کاتشست

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست؟

یاسمنی چند که بیدی کنند / دعوی هندو به سپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم / دعوی پیری به جوانی کنم

خود منشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان کش که به خرما رسد

دانه که طرحست فرا گوشه‌ای / دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای

حوضه که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی دروی

شب چو ببست آنهمه چشم از سحر / روز درو دید به چشمی دگر

دشمنی دانا که پی جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود
نی منگر کز چه گیا میرسد | در شکرش بین که کجا میرسد
دل به هنر ده نه به دعوی پرست | صید هنر باش به هرجا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود | در ز یکی قطره باران بود
بسکه بباید دل و جان تافتن | تا گهری تاج نشان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند
بر نشکستند هنوز این رباط | در ننوشتند هنوز این بساط
محتسب صنع مشو زینهار | تا نخوری دره ابلیس‌وار
هرکه نه بر حکم وی اقرار کرد | چرخ سرش در سر انکار کرد

داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر

قصد شنیدم که در اقصای مرو | بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار | ملک بر او شیفته چون روزگار
تازگیش را کهنان در ستیز | پر خطر او زان خطر نیم خیز
یک شب ازان فتنه پر اندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن | وای گل نو شاخ کهن را بزن
تا به تو بر ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گرانبر گرفت | آندو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن درنوشت | ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه کن ملک سرافکنده به | لشگر بد عهد پراکنده به
سر نکشد شاخ تو از سرو بن | تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار
پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک
آب نزاید ز دل و چشم خاک

با تو برون از تو برون پروریست
گوش ترا نیک نصیحت گریست

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای بر خلاف

آن نفس از حقه این خاک نیست
این حق آن هم نفس پاک نیست

پیش چنین کس همگی پیش کش
نام کرم بر همه خویش کش

دولتیان کاب و درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود
چون برسد برگ قیامت بود

یارت ازان گنج که احسان تست
نقد نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته
پیش غباری علم انداخته

ده نه و دروازه دهقان زده
ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه‌ای زخم بی اندازه چیست
کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش
چون شکم کوس تهی خیز باش

میکشدت دیو نه افکنده
دست مده مرده نه زنده

پیش مغی پشت صلیبی مکن
دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبه دولت به فصیحی رسد
عطسه آدم به مسیحی رسد

هرکه چو پروانه دمی خوش زند
یک تنه بر لشگر آتش زند

یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر
خرقه درانداز و جهانی بگیر

بخشش تو چرب ربائی که هست
نیست فدائی به جدائی که هست

شیر شو از گربه مطبخ مترس
طلق شو از آتش دوزخ مترس

گر دغلی باش بر آتش حلال
ور زر و یاقوتی از آتش منال

چند غرور ای دغل خاکدان
چند منی ای دو سه من استخوان

پیشتر از ما دگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند

حاصل آن جاه ببین تا چه بود
سود بد اما بزیان شد چه سود

گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه
پای نهی بر فلک از قدر و جاه

گرچه ازان دایره دیر اوفتی
چونکه زمینی نه به زیر اوفتی ؟

تا سر خود را نبری طره‌وار
پای درین طره منه زینهار

مرغ نه‌ای بر نتوانی پرید
تا نکنی جان نتوانی رسد

با فلک از راه شگرفی درای
تات شگرفانه درافتد به پای

باده تو خوردی گنه زهر چیست
جرم تو کردی خلل دهر چیست

دهر نکوهی مکن ای نیک‌مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد

جهد بسی کرد و شگرفی بسی
تا کند از ما به تکلیف کسی

چون من و تو هیچ کسان دهیم
بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار
مهر قبولش ننهد شهریار

سنگ بسی در طرف عالمست
آنچه ازو لعل شود آن کمست

خار و سمن هردو بنسبت گیاست
این خسک دیده و آن توتیاست

گرچه نیابد مدد از آب جوی
از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گرفتم لطف افزون کند
خار و خسک را به سمن چون کند

گرنه بدین قاعده بودی قرار
قلب شدی قاعده روزگار

کار به دولت نه به تدبیر ماست
تا به جهان دولت روزی کراست

مرد ز بیدولتی افتد به خاک
دولتیان را به جهان در چه باک

زنده بود طالع دولت پرست
بنده دولت شو هرجا که هست

ملک به دولت نه مجازی دهند
دولت کس را نه به بازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز
تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز

با دو سه کم زن مشو آرام گیر
مقبل ایام شو و نام گیر

بختور از طالع جوزا برآی
جوز شکن آنگه و بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو
از گره کار جهان ساده شو

ساده دلست آب که دلخوش رسید
وز گرهی عود بر آتش رسید

پیرو دل باش و مده دل به کس
خود تن تو زحمت راه تو بس

چند زنی دست به شاخ دگر
که مرا دولت ازین بیشتر

جمله عالم تو گرفتی رواست
چون بگذاری طلبیدن چراست

حرص بهل کو ره طاعت زند
گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این گنبد فیروزه رنگ
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه به جنگ آورش
یا به یک اندیشه به تنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

در دو هنر نامه این نه دبیر
نیست یکی صورت معنی‌پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش ازان پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهره پشتش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او	تنگ‌تر از حادثه حال او
آنکه ورا دوسترین بود گفت	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش‌ترین کودکی	دشمن او بود در ایشان یکی
گفت همانا که در این همرهان	صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت وخبردار کرد	تا پدرش چاره آن کار کرد
هرکه درو جوهر دانائیست	بر همه چیزیش توانائیست
بند فلک را که تواند گشاد؟	آنکه بر او پای تواند نهاد
چون ز کم و بیش فلک درگذشت	کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هفدهم در پرستش و تجرید

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در رنج تن
این من و من گو که درین قالبست	هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون به جهان در مپیچ	آنچه نه آن تو به آن در مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست	سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه
هر کمری کان به رضا بسته شد	از کمر خدمت تن رسته شد
حرص رباخواره ز محرومیست	تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر	هرکه تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
محتشمی درد سری می‌پذیر	ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش دلی داشت تنگ ریش کشان دید دو کس را به جنگ
گفت رخم گرچه زبانی فشست ایمنم از ریش کشان هم خوشست
مصلت کار در آن دیده‌اند کز تو خر و بار تو ببریده‌اند
تا تو چو عیسی به در دل رسی بی خر و بی بار به منزل رسی
ممنی اندیشه‌گیری مکن در تنکی کوش و ستبری مکن
موج هلاکست سبکتر شتاب جان ببر و بار درافکن به آب
به که تهی مغز و خراب ایستی تا چو کدو بر سر آب ایستی
قدر به بی‌خوردی و خوابی درست گنج بزرگی به خرابی درست
مرده مردار نه‌ای چون زغن زاغ شو و پای به خون در مزن
گر تن بیخون شده‌ای چون نگار ایمنی از زحمت مردار خوار
خون جگری دان بشرابی شده آتشی از شرم به آبی شده
تا قدری قوت خون بشکنی ضربت آهن خوری ار آهنی
خو مبر از خوردن بیکبارگی خرده نگهدار بکم خوارگی
شیر ز کم خوردن خود سرکشست خیره خوری قاعده آتشست
روز بیک قرصه چو خرسند گشت روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه به هنگام کرد خون ز یادش سیه‌اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود دل چو سپر غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توئی جان تو گنجی که طلسمش توئی
کی دهد این گنج ترا روشنی تا تو طلسم در او نشکنی
خاک به نامعتمدی گشت فاش صحبت نامعتمدی گو مباش
گر همه عمرت به غم آرد به سر از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت به زنگی پدر این خنده چیست بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان ناامید / روی سیه بهتر و دندان سفید
نیست عجب خنده ز روی سیاه / کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند / برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکر شکست / قهقهه پر دهن کبک بست
خنده چو بیوقت گشاید گره / گریه از آن خنده بیوقت به
سوختن و خنده زدن برق‌وار / کوتهی عمر دهد چون شرار
بیطرب این خنده چون شمع چیست / بسکه بر این خنده بباید گریست
تا نزنی خنده دندان نمای / لب به گه خنده به دندان بخای
گریه پر مصلحت دیده نیست / خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه‌ای / بایدش از نیک و بد اندازه‌ای
خیز و غمی میخور و خوش مینشین / گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز هست / با شبه شب گهر روز هست
هیچ کس آبی ز هوائی نخورد / کز پس آن آب قفائی نخورد
هر بنه‌ای را جرسی داده‌اند / هر شکری را مگسی داده‌اند
دایه دانای تو شد روزگار / نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش / خیز تو خواهد تو چه دانی خموش
ثابت این راه مقیمی بود / همسفر خضر کلیمی بود
ناز بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
یار مساعد به گه ناخوشی / دام‌کشی کرد نه دامن‌کشی

داستان پیر و مرید

رهروی از جمله پیران کار — می‌شد و با پیر مریدی هزار
پیر در آن بادیه یک باد پاک — داد بضاعت به امینان خاک
هر یک از آن آستنی برفشاند — تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای — کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد به دادی شود — و آمده باد به بادی شود
زود رو و زود نشین شد غبار — زان بیکی جای ندارد قرار
کوه به آهستگی آمد به جای — از سر آنست چنین دیر پای
پرده دری پیشه دوران بود — بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ارتر نه — بار طبیعت مکش ار خر نه
تا خط زهد تو مزور نشد — دیده بدوتر شد و او تر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود — قصه زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب به زر افشانیست — زیر قبا زاهد پنهانیست
زهد غریبست به میخانه در — گنج عزیزاست به ویرانه در
زهد نظامی که طرازی خوشست — زیر نشین علم زر کشست

مقالت هیجدهم در نکوهش دورویان

قلب زنی چند که برخاستند / قالبی از قلب نو آراستند
چون شکم از روی بکن پشتشان / حرف نگهدار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق‌ترند / وز پست از سایه منافق‌ترند
ساده‌تر از شمع و گره‌تر ز عود / ساده به دیدار و کره در وجود
جور پذیران عنایت گذار / عیب نویسان شکایت شمار
مهر، دهن در دهن آموخته / کینه، گره بر گره اندوخته
گرم ولیک از جگر افسرده‌تر / زنده ولی از دل خود مرده‌تر
صحبتشان بر محل در مزن / مست نه‌ای پای درین گل مزن
خازن کوهند مگو رازشان / غمز نخواهی مده آوازشان
لاف زنان کز تو عزیزی شوند / جهد کنان کز تو به چیزی شوند
چون بود آن صلح ز ناداشتی / خشم خدا باد بر آن آشتی
هر نفسی کان غرض‌آمیز شد / دوستیی دشمنی‌انگیز شد
دوستیی کان ز توئی و منیست / نسبت آن دوستی از دشمنیست
زهر ترا دوست چه خواند؟ شکر / عیب ترا دوست چه داند؟ هنر
دوست بود مرهم راحت رسان / گرنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم پوستی / بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام؟ آنکه بود پرده‌دار / پرده‌درند اینهمه چون روزگار
جمله بر آن کز تو سبق چون برند / سکه کارت بچه افسون برند
با تو عنان بسته صورت شوند / وقت ضرورت به ضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنست / چون دلت انکار کند دشمنست

تن چه شناسد که ترا یار کیست
دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نیش خار

ملک هزارست و فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی

پرده درد هر چه درین عالمست
راز ترا هم دل تو محرمست

چون دل تو بند ندارد بر آن
قفل چه خواهی ز دل دیگران

گرنه تنک دل شده‌ای وین خطاست
راز تو چون روز به صحرا چراست

گر دل تو نز تنکی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون بود از همنفسی ناگزیر
همنفسی را ز نفس وا مگیر

پای نهادی چو درین داوری
کوش که همدست به دست آوری

تا نشناسی گهر یار خویش
یاوه مکن گوهر اسرار خویش

داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگیی محرم جمشید بود
خاص‌تر از ماه به خورشید بود

کار جوانمرد بدان درکشید
کز همه عالم ملکش برکشید

چون به وثوق از دگران گوی برد
شاه خزینه به درونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان
دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت
با کسی آن راز نیارست گفت

پیرزنی ره به جوانمرد یافت
لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای
کاب ز جوی ملکان خورده‌ای

زرد چرائی نه جفا میکشی
تنگدلی چیست درین دلخوشی

بر تو جوان گونه پیری چراست
لاله خودروی تو خیری چراست

شاه جهانرا چو توئی رازدان	رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه	خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زین غافلست	بی‌خبری زان‌چه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد	روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست به مقدار خویش	در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد	راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام	کز سر کم کار زبان بسته‌ام
زان نکنم با تو سر خنده باز	تا به زبان بر بپرد مرغ راز
گر ز دل این راز نه بیرون شود	دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار	بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس	همدم خود هم‌دم خود دان و بس
هیچ کسی محرم این دم مدان	سایه خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهره دینارگون	زانکه شود سرخ به غرقاب خون
می‌شنوم من که شبی چند بار	پیش زبان گوید سر زینهار
سرطلبی تیغ زبانی مکن	روز نه‌ای راز فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود	آن سگ دیوانه زبان‌کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام	تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها درست	کافت سرها بزبانها درست
دار درین طشت زبانرا نگاه	تا سرت از طشت نگوید که آه
لب مگشای ارچه درو نوشهاست	کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند	هم به زبان تو سرت ندروند
بد مشنو وقت گران گوشیست	زشت مگو نوبت خاموشیست

چند نویسی قلم آهسته‌دار بر تو نویسند زبان بسته‌دار
آب صفت هر چه شنیدی بشوی آینه‌سان آنچه ببینی بگوی
آنچه ببینند غیوران به شب باز نگویند به روز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز آنچه به شب دید نگوید به روز
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای باز مگوی آنچه به شب دیده‌ای
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق روانی که درون پرورند آنچه ببینند بر او بگذرند
هرکه سر از عرش برون میبرد گوی ز میدان درون میبرد
چشم و زبانی که برون دوستند از سر موبند و ز تن پوستند
عشق که در پرده کرامات شد چون بدر آمد به خرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند پنبه حلاج بدین کرده‌اند
غنچه که جان پرده اینراز کرد چشمه خون شد چو دهن باز کرد
کی دهن اینمرتبه حاصل کند قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود چون به دهان آوری آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگیست اینت شتابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر آنرا دهد کو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که بیان دلست ترجمتش هم به زبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست ملک قناعت به تمامی تراست

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته — روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته — تخت زده غالیه آمیخته

دشمن جانست ترا روزگار — خویشتن از دوستیش واگذار

بین که بزنجیر کیان را کشید — هرکه درو دید زبان را کشید

با تو دنیا طلب دین گذار — بانگ برآورده رقیبان بار

کز در بیدادگران باز گرد — گرد سراپرده این راز گرد

از تف این بادیه جوشیده‌ای — بر تو نپوشند که پوشیده‌ای

سرد نفس بود سگ گرم کین — روبه از آن دوخت مگر پوستین

دوزخ گوگرد شد این تیره دشت — ای خنک آنکس که سبکتر گذشت

آب دهانی به ادب گرد کن — در تف این چشمه گوگود کن

باز ده این وام فلک داده را — طرح کن این خاک زمین زاده را

جمله برانداز باستادیی — تا تو فرو مانی و آزادیی

هرکه درین راه منی میکند — بر من و تو راه‌زنی میکند

خصمی کژدم بتر از اژدهاست — کاین ز تو پنهان بود آن برملاست

خانه پر از دزد جواهر بپوش — بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند — راه به نزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند — خوارت ازین باده بیرون کنند

دشمن خردست بلائی بزرگ — غفلت ازو هست خطائی سترگ

با عدوی خرد مشو خرد کین — خرد شوی گر نشوی خرد بین

با همه خردی به قدر مایه زور — میل کش بچه شیر است مور

قافله برده به منزل رسید   کشتی پر گشته به ساحل رسید

تات نبینند نهان شو چو خواب   تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه ننهادنیست   چون بنهی واسته دادنیست

گر نروی در جگرت خون نهند   راتبت از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی هنر   چرخ شب و روز نکردی سفر

تا ندرد دیو گریبانت خیز   دامن دین گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خواند سماعش بکن   طبع ترا نیست وداعش بکن

شرع نسیمی است به جانش سپار   طبع غباری به جهانش گذار

شرع ترا ساخته ریحان به دست   طبع پرستی مکن او را پرست

بر در هر کس چو صبا درمتاز   با دم هر خس چو هوا درمساز

اینهمه چون سایه تو چون نور باش   گر همه داری ز همه دور باش

چنبر تست این فلک چنبری   تا تو ازین چنبر سر چون بری

گر به تو بر قصه کند حال خویش   یا خبری گویدت از سال خویش

تنگ بود غار تو با غور او   هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشیست   حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی   به که در عشق کسی میزنی

کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای   خوش نبود جز به چنان باده‌ای

هیچ قبائی نبرید آسمان   تا دو کله وار نبرد از میان

هرچه کنی عالم کافر ستیز   بر تو نویسد به قلم‌های تیز

و آنچه گشائی ز در عز و ناز   بر تو همان در بگشایند باز

چشم تو گر پرده طنازیست   با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند   نیک بدان بد نپسندیده‌اند

هرکه رهی رفت نشانی بداد
هرکه بدی کرد ضمانی بداد

صورت اگر نیک و اگر بد بری
نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش
عنبر نام آمده عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ بر این دور جگر تاب زن
سنگ بر این شیشه خوناب زن

رجم کن این لعبت شنگرف را
در قلم نسخ کش این حرف را

دست بر این قلعه قلعی برآر
پای درین ابلق ختلی درآر

تا فلک از منبر نه خرگهی
بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو باشد علم انداختن
کار من است این علم افراختن

آدمیم رفع ملک میکنم
دعوی از آنسوی فلک میکنم

قیمتم از قامتم افزون‌ترست
دورم از این دایره بیرون‌ترست

آب نه و بحر شکوهی کنم
جغد نه و گنج پژوهی کنم

چون فلکم بر سر گنجست پای
لاجرممم سخت بلندست جای

داستان هارون‌الرشید با موی تراش

دور خلافت چو به هارون رسید
رایت عباس به گردون رسید

نیم شبی پشت به همخوابه کرد
روی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش میسترد
موی به مویش به غمی میسپرد

کای شده آگاه ز استادیم
خاص کن امروز به دامادیم

خطبه تزویج پراکنده کن
دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گرم گشت
باز پذیرنده آزرم گشت

گفت حرارت جگرش تافتست — وحشتی از دهشت من یافتست

بیخودیش کرد چنین یافه‌گوی — ورنه نکردی ز من این جستجوی

روز دگر نیکترش آزمود — بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار — قاعده‌ی مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد — قصه به دستوری دستور برد

کز قلم موی تراشی درست — بر سرم این آمد و این سر به تست

منصب دامادی من بایدش — ترک ادب بین که چه فرمایدش

هرگه کاید چو قضا بر سرم — سنگ دراندازد در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ — سر به دو شمشیر سپارم دریغ

گفت وزیر ایمنی از رای او — بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد — گو ز قدمگاه نخستین بگرد

گر بچخد گردن گرابزن — ورنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود — جای بدل کرد به نوعی که بود

چون قدم از منزل اول برید — گونه حلاق دگرگونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته — چشم و زبانی ادب آموخته

تا قدمش بر سر گنجینه بود — صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد — کلبه حلاقی خود باز کرد

زود قدمگاهش بشکافتند — گنج به زیر قدمش یافتند

هرکه قدم بر سر گنجی نهاد — چون به سخن آمد گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکنست — سینه صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در وقاحت ابنای عصر

ما که به خود دست برافشانده‌ایم
بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خار کرد
خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر همه رفت و به پس گستریم
قافله از قافله واپس تریم

این دو فرشته شده در بند ما
دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم
سرد پی گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو
راحت و آسایش پارینه کو

صبح شباهنگ قیامت دمید
شد علم صبح روان ناپدید

خنده غفلت به دهان درشکست
آرزوی عمر به جان درشکست

از کف این خاک به افسونگری
چاره آن ساز که چون جان بری

بر پر ازین دام که خونخواره‌ایست
زیرکی از بهر چنین چاره‌ایست

گرگ ز روباه به دندان تراست
روبه از آن رست که به دان تراست

جهد بر آن کن که وفا را شوی
خود نپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفائی دروست
وز گل انصاف گیائی دروست

هر هنری کان ز دل آموختند
بر زه منسوج وفا دوختند

گر هنری در تن مردم بود
چون نپسندی گهری گم بود

گر بپسندیش دگر سان شود
چشمه آن آب دو چندان شود

مردم پرورده به جان پرورند
گر هنری در طرفی بنگرند

خاک زمین جز به هنر پاک نیست
وین هنر امروز درین خاک نیست

گر هنری سر ز میان برزند
بی‌هنری دست بدان درزند

کار هنرمند به جان آورند
تا هنرش را به زبان آورند

حمل ریاضت به تماشا کنند — نسبت اندیشه به سودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زیان — اسم وفا بندگی رایگان

گفته سخا را قدری ریشخند — خوانده سخن را طرفی لورکند

نقش وفا بر سر یخ می‌زنند — بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود — بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشند — دست به شیرینه به رویش کشند

بر جگر پخته انجیر فام — سرکه فروشند چو انگور خام

چشم هنر بین نه کسی را درست — جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه در بود — یک هنر از طبع کسی پر بود

دجله بود قطره‌ای از چشم کور — پای ملخ پر بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموسگر — بی هنر و بر هنر افسوسگر

تیره‌تر از گوهر گل در گلند — تلخ‌تر از غصه دل بر دلند

دود شوند ار به دماغی رسند — باد شوند ار به چراغی رسند

حال جهان بین که سرانش که‌اند — نامزد و نامورانش که‌اند

این دو سه بدنام کهن مهد خویش — می‌شکنندم همه چون عهد خویش

من به صفت چون مه گردون شوم — نشکنم ار بشکنم افزون شوم

رنج گرفتم ز حد افزون برند — با فلک این رقعه به سر چون برند

بر سخن تازه‌تر از باغ روح — منکر دیرینه چو اصحاب نوح

ای علم خضر غزائی بکن — وی نفس نوح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیدادشان — باد فرامش کند ار یادشان

با بدشان کان نه باندازه‌ایست — خامشی من قوی آوازه‌ایست

حقه پر آواز به یک در بود — گنگ شود چون شکمش پر بود

خنبره نیمه برآرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

گر پری از دانش خاموش باش
ترک زبان گوی و همه گوی باش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت
بلبلی با باز درآمد به گفت

کز همه مرغان تو خاموش ساز
گوی چرا برده‌ای آخر به باز

تا تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی به کس

منزل تو دستگه سنجری
طعمه تو سینه کبک دری

من که به یک چشم زد از کان غیب
صد گهر نغز برآرم ز جیب

طعمه من کرم شکاری چراست
خانه من بر سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش
خامشیم بنگر و خاموش باش

منکه شدم کارشناس اندکی
صد کنم و باز نگویم یکی

رو که توئی شیفته روزگار
زانکه یکی نکنی و گوئی هزار

منکه همه معنیم این صیدگاه
سینه کبکم دهد و دست شاه

چون تو همه زخم زبانی تمام
کرم خور و خار نشین والسلام

خطبه چو بر نام فریدون کنند
گوش بر آواز دهل چون کنند

صبح که با بانگ خروسست و بس
خنده‌ای از راه فسوست و بس

چرخ که در معرض فریاد نیست
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست

بر مکش آوازه نظم بلند
تا چو نظامی نشوی شهر بند

انجام کتاب

صبحک الله صباح ای دبیر — چون قلم از دست شدم دستگیر
کاین نمط از چرخ فزونی کند — با قلمم بوقلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم — گزلکی از بهر ملک ساختم
کاهن شمشیرم در سنگ بود — کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمیی ساختی — بخت بدین نیز نپرداختی
در دلم آید که گنه کرده‌ام — کین ورقی چند سیه کرده‌ام
آنچه درین حجله خرگاهیست — جلوه‌گری چند سحرگاهیست
زین بره میخور چه خوری دودها — آتش در زن به نمک سودها
بیش رو آهستگیی پیشه کن — گر کنی اندیشه به اندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست — دست بر او مال که دستوریست
و آنچه نه از علم برآرد علم — گر منم آن حرف درو کش قلم
گر نه درو داد سخن دادمی — شهر به شهرش نفرستادمی
این طرفم کرد سخن پای بست — جمله اطراف مرا زیردست
گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون ز منان چند نشینی بجنب
بکر معانیم که همتاش نیست — جامه باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست — از سر آن بر سر زانو نشست
بایدش از حله قد آراستن — تا ادبش باشد برخاستن
از نظر هر کهن و تازه‌ای — حاصل من چیست جز آوازه‌ای
گرمی هنگامه و زر هیچ نه — زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی گنج عراق آن من

بانگ برآورد جهان کای غلام — گنجه کدامست و نظامی کدام

شکر که این نامه به عنوان رسید — پیشتر از عمر به پایان رسید

کردنظامی ز پی زیورش — غرقه گوهر ز قدم تا سرش

باد مبارک گهر افشان او — بر ملکی کاین گهر است آن او

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.

درشرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مختلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مختلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار	کد انحصاری:001#
2-دیوان غزلیات خواجو کرمانی	کد انحصاری:002#
3-رساله منظوم "نان و حلوا" شیخ بهایی	کد انحصاری:003#
4-منظومهٔ "خُلد برین" وحشی بافقی	کد انحصاری:004#
5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی	کد انحصاری:005#
6-رساله منظوم "شیر و شکر" شیخ بهایی	کد انحصاری:006#
7-دیوان اشعار رودکی	کد انحصاری:007#
8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی	کد انحصاری:008#
9-رساله منظوم "نان و پنیر" شیخ بهایی	کد انحصاری:009#
10-دیوان اشعار سیف فرغانی	کد انحصاری:010#
11-دیوان غزلیات انوری	کد انحصاری:011#
12- مواعظ سعدی	کد انحصاری:012#
13- عشاقنامهِ عبید زاکانی	کد انحصاری:013#
14-رساله منظوم "موش و گربه" عبید زاکانی	کد انحصاری:014#
15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی	کد انحصاری:015#
16-مخزن الاسرار نظامی	کد انحصاری:016#

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار محتشم کاشانی، صائب تبریزی،فروغی بسطامی،امیرخسرو دهلوی و ...

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM

←آغاز به کار آبان1386→